فی اظهار الاسرار لبعض الاحرار

ای شنیدی که گفت دمسازی :: با قرینی از آن خود رازی ::
گفت کین را از ناگوئی باز :: گفت خود با شنیده ام نه تو راز
سخنی بود که هوا بخر برد :: از تو نزاد آخر ما ان و در من مرد ::
سر ز نامحرمان نهان باید :: ورنه محرم چو بشنود شاید ::
دوست محرم بود نباز و نباز :: پیش محرم هر آنچه باید راز ::
در ره دل دُرر دُرها خفته :: سخن گفته به که ناگفته ::

نظر بابیات ما قبل می تواند بود که این بیت حال محرم ممالک و مخاذف سکو دیده باشد می تواند بود که حاصل سالک متصف باین صفت حاصل مین آنکه پیش چنین دوستی اظهار راز از اخفا بهتر است

راز جز پیش عاقلان نگشای :: دل خود جز باهل دل منمای ::
آن نه بینی که غنچها در گل :: ننماید بجز ظالم دل ::
گم ز خاکی که خاک نعمت ساز :: از زمان نهفته دار در راز ::
چون دست عدل بگشاید :: راز و دل هر دو خاک بنماید ::
راز در زیر کان نهان باشد :: راز دار از جهان جان باشد
هر که در روز راز گستر دست :: ابجد از لوح عقل بستر دست ::

فی حفظ اسرار الملوک

بود مردی علیل از دمی :: زان درم هر بنا مدلپش دمی ::
رفت روزی بنزد دانائی :: نزد با مرد خود نوانائی ::

گفت بنگر که از چه معلومم ∴ که ز خورد و خواب و جنبش محرومم ∴
مجنس چون بدید مرد حکیم ∴ گفت کاین نیست زاندُه و بیم ∴
نبض در باطن تو هیچ خلل ∴ می نه بینم ز هیچ گونه علل ∴
مرد گفتا که باز گویم سال ∴ که چه افتاد بر من این احوال ∴
راز دار ملوک و پادشهم ∴ با مزاج ملون دشهم ∴
شه سکندر دهد به کامم ∴ که در امن آرمید جامم ∴
لیک رازیست در دلم بوست روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم کشاد راز نهان ∴ که از آن بیم سر بود بر بادان ∴
سال و مه مستمند و غمگینم ∴ بیش از این نیست راه و آئینم ∴
چاهساری ببین خراب شده ∴ گشت مطموس و خشک از آب شده
واندر آن چاه گوی راز و لیک تا بیاساید این سرشته کلک ∴
مرد پند حکیم چون بشنید ∴ همچنان کرد زانکه چاره ندید ∴
رفت صحرا بر آن نه دانا مرد از پی دفع رنج و راحت زد ∴
دید جای خراب و خالی جای در دو خود را در آن شناخت دوای
سر در چاه کرد و گفت ای چاه راز ما را نگاه دار نگاه ∴
شه سکندر دو گوش همچو خران ∴ دار دانست راز دار نهان ∴
باز گفت این سخن سه بار و برفت نیک او را که چون گرفت آگفت ∴
زان کهن چاه نی بنی بر رست ∴ شد قوی نی بنی و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی برید آن نی و بر دوشش نی ∴

کردنایی

کردنای از ان نی نازد :: راز دل راکه داند اندازد ::

نای چون در دمید کرد آواز :: با خلایق که فاش کردم راز ::

شه سکندر دو گوش خر دارد :: خلق ازین راز او خبر دارد ::

فاش گشت این سخن بگرد جهان :: مرد حجام را برید زبان ::

نابد آنکه راز هرد زبان :: بهر از جرد آتش سوزان ::

عالمی بر تو آتش دلف دود :: بهر از یک سخن که راز تو بود ::

بیتی

في الحكمة والعظة والنصيحة

صحبت رهبرکان چو بوی از گل :: عظمت ناجهان چو طعم از مل ::

بهر ض بد همچو صند بود :: باغرض بد بازی هند بود ::

در منام خود نه زشت آید :: هر نسبی که از بهشت آید ::

هر اندام داد ان او باشی :: دل چو سند ان زبان چو سوهان باشی ::

بشناسی نزاد دیدهٔ روح :: فاتحه داین چو ردی داد فتوح ::

دست آنجا که راد هر دالست :: تنگی آنجا که بد انسالست ::

بد را انجا که سد معلم صدی :: بس نه حاج انسب بد عهدی ::

ان في دهنا بخوان و بدان :: في كبد را بدان و تیز بران ::

اقتباس است از آیه لقد خلقنا الانسان في كبد که در سی پاره عم در سوره بلد واقع شد یعنی که از بدو آیم آدمی را در سختی و رنج یعنی انچه بوقت ولادت در رضاع و فطام و معاش و حیات موت بود و هر سر با خلق کرد الوالا سدیم ما در غایت قوت و او جهان بود که آدمی زیر با نهادی و دو نشاو در امراکنید

[illegible]

ادهم باره شدی و از زیر پای او بیرون نیامدی و او دعوی کردی که کسی را بر من
دست کسی نیست و بوسه بمنبر رسول صلی الله علیه و آله وسلم جفا کردی

راه بر داران ره فراخ آمد :: گلشن و بوستان و کاخ آمد ::
هر مشامی که زین نسیم بهشت :: نخواند شنید باشد زشت ::

فی صفته الطریق تنبیه الراهبین

تنگی راه در صفت بشنو :: در ره ناز بوده خیره مرد ::

مراد راه نامسلوکست که عبارت از طریق مجوبین و مرادین و جذبه و محبت
و درین راه انابت شرط هدایت غیبت و تصفیه قلب مقدمست بر تزکیه نفس

ره چون سوفار و خاره چون پیکان :: مار رنگین درو چو ترکمان ::
که غر فنی زسهم آن نامون :: خضر را میل و لی دلیل بر دان ::
بزدگر پایان کشنده از کرما :: آه بنیالان او جوان ذکا ::
خارد در تف او چو خار سپک :: سوزد بر سنگ او چو شابد ره تنگ
شد از تف سوزد بدرنگ :: همچو سیماب ریزد در روی سنگ ::
جرعه در چشمهای نی خوان آرای :: جز در کوشنا فقاع گشای ::
تا بسوزد بلا کشی را :: او هم روزکار خاکستر را ::
سایه یکدم درو نیاسوده :: خضر و هولش سراب بیموده ::
قرآنجا طریق گم کرده :: شمس در روی شعاع بسپرده ::
مرد خاکش ز هیچ بی آلا :: گفتش سوزد کرده سیماب ::
بنز چشم و خیال هر گسسته :: خاک سرمه سراب آئینه ::

ابر بهمن

ابر بهمن درو سموم زده ∴ مار بر خاک او چو موم شده ∴

بود ماهون او چو مایه در راست ∴ خاک همچون دل معاویه راست ∴

خضر نه رهبر اندران صحرا ∴ نتوانست رفت بر عمیا ∴

زانکه از روی صفر و بی کشی ∴ راه چون بخت آهنه جبنی ∴

از بی قوت دوات مردم ∴ گند مش بر زمش بچون کژدم ∴

نرکس اندر خیال بود چنین ∴ افنا با میانهٔ بروین ∴

چشمهٔ آفتاب ابر آلود ∴ طشت شمعی میانه چشمهٔ دود ∴

کوئی از بهر مهر دلداری ∴ شش درم کرده کرد دیناری ∴

قلزم نار و قعر تا ابر اج ∴ بر فشانده ز ناطم وامواج ∴

صحن بی امن او چو خانهٔ بم ∴ مانده بی آب همچو روی بنیم ∴

باد سردش ز دل برید امید ∴ رنگ آزمش بمرگ داده نوید ∴

تا سموش خام کوشش آید ∴ دست او پای بند موش آید ∴

کژدم از خاره او کند مسواک ∴ مار افعی درو دنباید خاک ∴

خاک او روی آب نادیده ∴ کل او بخت مردم دیده ∴

نان ندیده انکه زاب او شده شاد ∴ جان ببرد آنکه دل بر او بنهاد ∴

تب زر دست رشته جاه او ∴ مرگ سرخت رهزن ره او ∴

زین بیابان لبی بر اهتر ∴ خانه در آب سرد و دیگ کبر ∴

فی مذمت صاحب المال والامانی

کله در بند مال واسبا بند ∴ همه غرقه میان گرد ابند ∴

وانکسان کز جرو ان ور ماندند ؛ وانکه در دست خویش در ماندند
خاصه در عالم معانی آمد ؛ همچو سیماب در درون آینه اند
همه دست بالکس دارند ؛ همه مرغ قفس شکن دارند
زرد بود که زرد خود بوید ؛ مرد را او نجات خود جوید
کی از کنج خانه بیرون ای ؛ ازین خانه سوی دشت گرای
من غلام گزیده مردانم ؛ باد دایم فدای شان جانم
از پی ملک و دین نه از پی ملک ؛ روی زرد ان دل سپید چو کلک
نیاز ان بی نیاز اند ؛ نه اسپانه ان پاکباز اند
جامه شان از پی ریاضت پوست ؛ همچو طبع کریم خواری دوست
سرشان از برای دار بلند ؛ نردبان پایه حصار بلند
همه با عشق لیب دل خویش اند ؛ همه سیمرغ خانه خویش اند
همه را در جهان نه روح و نه جسم ؛ در گرفته چو کودکان با اسم
اسم خوانند و بفعل آمده باز ؛ همه خاموش صید جوی چو باز

اسم در نحو مقدم است بر فعل این را بدو طریق توجیه توان کرد یکی آنکه گفته مردان از اسم یعنی از نام گذشته بفعل دگر داره باز آمده یعنی از دال فعل بمدلول باز گشته قیل و قال که مراتب اسمی در بیست باجوان اسم ماخوذ از سمو است گوییم از علو در گذشته بعمل و طاعت در زبان آمده مانند مجذوب سالک که بعد از جذبه بسلوک آمده باشد دوم در عین خاموشی مانند باز که خاموش است و صید جو بد صید جوی اند یعنی با کمال همت بلند از طلب حق و ذکر حق فارغ و عاطل نیستند ؛

کردگی

گر گدای اسلامی ز ره رسند :. حلقه جان در ولی کوبند :.

از پی صیف آسمان جمال :. همه شب والیان طیف خیال :.

عاشق برگ هر یک از پی برگ :. خولشتن را کشیده زایشان مرگ

هر گدائی که بینی از کم کم :. پادشاهیست با خیول و علم :.

همه دردی کشان ولی بی حرف :. همه مقری ولی نه صوت و نه حرف

جان سرعش الجهان دارند :. همچو شمع سر ز جان دارند :.

زانکه تا شان امید باشد و بیم :. جانشان تن خورد چو شمع مقیم :.

باش تا روز بر دمی و بار :. بیش هر یک هزار مرتبه دار :.

دولت رفته از اشارتشان :. جو فنا جسته از عبارتشان :.

باش تا روز حشر بر خیزند :. همه در دامن دل او بزند :.

هنی امیدشان تا او :. قبلیشان او و ایشان با او :.

همه خواهی که باشی از او باشی :. دور شو ز جملگی مرا ور او باشی :.

ناله ذل ز دل برآن هرگز :. که ز درد دل رسی بگلشن عز :.

در دل کوب تا رسی بخدای :. چند ازین کوی باز در بام سرای :.

از در کار اگر در آئی تو :. ور انکه بر بام دین بر آئی تو :.

دل کند سوی آسمان پرواز :. پایه عرش منبر او خلعت :.
بام دین را به نردبان بیار

تکیهای شکر ریز بباغ :. که به باغ طوطی اند چو زاغ :.

طوطیان چو زاغ پیش تو در :. توز و رنجه تنگ شکر :.

این زمان طوطیان جگر خوارند :. لیکن الکن بکاد گفتارند :.

زهر جانرا بشبانه ببرد :: شکرت با ذباب خانه ببرد ::

رجعی جان ز زهر عمر گزای :: باز کنت شکر طیار خانجای ::

هیچ باشی بو جفت در دری تو :: همه باشی چو هیچ گردی تو ::

گه همی یوسفت باید در چاه :: گه کجا کش ببر ز یاهت جاه ::

چون سلیمان ز ملک بر شاهی :: که چو یوسف بکش ز تنهائی ::

شاد باش با تنی وجهد بر ابغز در ز :: خویشتن را به ار جهل سوز ::

رد هر دانه ز خویشتن هستی :: عمر خود چونکه اندران بستی ::

ای شوی سال و مه برین منهاج :: بر غمی بر سر تو گردون تاج ::

اصل نفس در گدائی دان :: اصل او را ز پادشاهی دان ::

همچو مردان سبک بر او در آی :: تا به بینی هزار شاه گدای ::

اندرین رسته هر کسی خود :: آن ز دستش اناب هر که کسی بخرد ::

چون سوالت کند مرد محال :: مرترا کیب خوبتر ز سوال ::

گر صلاحت سبیج بستنی نیست :: چون عمل جای بت پرستی نیست ::

چون دل از کم زدن شاد شود :: انچه ان هست تنت باد شود ::

فی ذم الشمع والحرص

دل خود را ز تاب و تالش طمع :: تا فنه و تفته دار چون دل شمع ::

کان فتیلیه گز درزندنش :: تا نشد تا فنه لسوزندنش ::

آن نباشد ولی که چون سر خاب :: رود از هر ابر دی بر آب ::

ولی آنست کو خوان بجهد :: طمع بر آب روی خویشتن نهد ::

دمه آذ

دل اولی کلاه قب دارد :: ورنه آداب را هوا دارد ::

حاصل معنی آنکه اگر نه دلی از ان عالم باشد که در بیت اول مذکور شد از ابالی یعنی حباب که بر روی آب را بمقتضای هوای نفس دارد و دل اولی کلاه قبا چه قبا ای کلاه داشتن دلیل نقص است و کلاه داری لازم قبابت و موجب کمال قبا داری باشد گویم اگر نه دلی ایر دی خود را هوا دارد یعنی حباب و نابود انگارد آب روی خود را که عبارت از بادی بر آب روی خود بنیاد نیست هوا دارد یعنی هوا داری کند دل اولی کلاه قبا خواهد داشت و ناقص خواهد بود والله اعلم بالصواب

گرچه خود را با آب بسپارد :: هر حباب را هوا انگیزه دارد ::

و آن دلی ناقص اگر چه خود را با آب بسپارد یعنی بر روی آب برود و آب او را نگاه دارد از عالم غبار لیست که از غایت سبکی هوا او را نگاه داشته باشد در راه سلوک اعتباری ندارد

گر بود ننگ مهر دگین باشد :: هر چه جز دین حجاب دین باشد ::

در ره دین تنت حجاب تو است :: هستی تو برت نقاب تو است ::

هستی خویش را زره برگیر :: تا شوی هر زمان ز هستی بر ::

بخودی ملک لامزال مدان :: ملکت نیستی که جاودان ::

هر که مقصود را طلبکار است :: در ره صدق سخت بکار است ::

دل ز مقصود خویشتن برگیر :: حکم را باش و کار از سر گیر ::

نشوی بر نهاد خود سالار :: تا زدو هر دو ره بسیار ::

زانکه هر چند گرد بر گردی :: زین دو هم لحظه خواجه جز گردی ::

کرمی لشکبت کند ذبیه :: سیر خوردن بزاز لشکبین به ::

صفت دوستان هرجائی :: صحبت خربزه در عنائی ::

دوستان از رسد که در رد نماز :: نزه سرای کند هر غماز ::

فی حالة اصحاب التصوف

نازد اندر بیاد فی صوفیت :: سر در جوبیار فی صوفیت ::

صورت سر و جبت زی عامه :: راست قد ناز در روی و خوش جامه

صوفیانی که کاسه بردارند :: چشم تحقیق را بهمه کارند ::

مرد صوفی تصلفی بود :: خود تصوف تکلفی بود ::

صوفیانی که اهل اسرارند :: در دل نار و بر سر دارند ::

صوفی دانست گزیمنی دخواست :: گفت هزار دیگر به هرخاست ::

ره النست مرد صوفی را :: خوار تیمری و خوار گویی را ::

اول آنکه سوال خود نکند :: بدبود خود سوال بد نکند ::

دوم آنکه از کسی ردی خواهد :: ما هم بد بدش که می شاید ::

اشاره بمضمون این آیتست که در جزو قد سمع الله در سوره حشر واقع شده و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و ایثار میکنند و تقدیم می نمایند مهاجران را بر نفسهای خویش یعنی از خود میکم بند و بدیشان میدهند و اگرچه هست ایشان را حاجت با انچه ایثار میکنند

+ نکند باطل آن یمین وادی :: که بباید عوض برد زجری ::

اشارتست بآیه لاتبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی که در سوره بقره در سیپاره تلک الرسل داخل شده

واقع شده باطل مکنید و تباه مسازید مزد صدقهای خود را بمنت نهادن بر درویش
چه مال از آن حق است و توانگر حمال آن بیش نیست و منت صاحب مال را است نه
حمال را و حضرت حقایق پناهی اشاره بدین معنی در سبحة الابرار نموده

بار فقر از فلکی از کیشی :: بار منت منهش بر گردن ::
چون عطا بخش خدا آمد و بس :: به که دانا ننهد منت کس ::

ودیگر باز حبط مکنید صدقهای خود را باذا یعنی رنج رسانیدن بدرویشان نه بزبان
که او را انکه ای سرزنش کنید و نه بفعل که روی ترش کرده چین در جبین افکنید چه اگر
درویش نباشد توانگر مظهر صفت جود و کرم نتواند شد حق سبحانه جهت تکمیل صدقه
مومنان میفرماید که نفقه خود را بمنت و ازار باطل مسازند

سوم آن کز جهان شود بیرون :: بود مدد خیر دراز دان ::
سازد بچنبر او ز نیک و ز بد :: هیچگونه مدد نباشد خود ::
شادمانه بود بگاه رحیل :: بود پای بست هیچ معیل ::
بود آزاد از آنچه بگریزد :: وانچه بد بند خلق بندیزد ::
هرچه باید نگر دگار جهان :: خواهد و خلق از دو بود با مان ::
بود از بند جاه و مال آزاد :: رخ بسوی جهان بی زیاد ::
همه بی خان و مان و بی زن و جفت :: نه مقام نشست و معدن خفت ::
همه بی بار شاه رودل شاد :: همه کوتاه جامه و آزاد ::

فی حقیقة التصوف

صوفی از اعراف باخبری :: بخراسان رسید بر دری ::

گفت شیخ ظریفان برجست :: بر زبان این زمان نکوی گفت ::

راه و آئین نان مرا بنمای :: در هیچ درب به بستی من بگشای ::

چیست آئین و رسم و راه شما :: که باشد همه پناه شما ::

ای خراسانی این دگر را گفت :: کامی شده با همه مرادی جفت ::

زان نصیبی که اندر آن سنجیم :: بخوریم آن نصیب و شکر کنیم ::

ور نیابیم جمله صبر کنیم :: آرزو را بدل درون شکنیم ::

گفت دو عرابی ای سره مرد :: اینچنین صوفی‌ان بد کرد ::

اینچنین صوفی بی ایمان :: اندر اقلیم ما کنند سگان ::

چون نیابند استخوان بخورند :: ور نه صابر بوند در گذرند ::

گفت هر کوی ناشنا چه کند :: که بدل دور از اندوه بند ::

گفت ما چون بود کنیم ایثار :: ور نباشد شکر و استغفار ::

هم برین گونه روز بگذاریم :: بوده نابوده رفته انگاریم ::

راه ما این بود که بشنودی :: اینچنین شو تو هم که برسودی ::

فی تعلیم الاب للابن فی التصوف

پسری داشت شیخ ما هموار :: گنج بر دار و رنج نابردار ::

هر روزی زر دی نعیم دنیاز :: گفت راضی ابلغ نان و پیاز ::

هر سر مجمع از سر افزاره :: گفت بو را از سر کبود برآر ::

رد جو زر باید سفیهی کن :: ور سر بی آرزو فقیهی کن ::

در زر و سر همی نخواهی راست :: جان و مال پدر بجمله خراست ::

ناتراکب

تا ز را کسب و جاه و جان دهد :: زانکه این جونی فدای دهد ::

او بجای آن دهد تو جهد بکن :: کار این کار دهر بسیار سخن ::

جان نه بیند از جهان پرورد ای :: تا تو جز نقد ناجوانمردی ::

با چنین نقد زلف ورد ای نه خوب :: یوسفی کی زد شدت یعقوب ::

هر چه یک نقبه جوی از نار :: زانکه رشوت دهیت رشوت خوار

تو بصفو و صفات جونی باش :: خواه بپری و خواه کودکی باش ::

باش همچون چراغ در بام :: ورگ با دلی و سوک هیچ هم ::

جنس مردان بهر تا برهی :: همچنین باش گر همی از وجهان برهی ::

[illegible]

همچنین باش در نقاب گفت :: تا ز هر و جالت آب بهشت ::

سوی اصل از سرای محنت و داغ :: با لباس کبود رد چه چراغ ::

چون نداری مناهی اندر بینش :: ره احتساب خود بجو مندلینش ::

مفلسی باید ساز تا برهی :: ورنه دارد هزار بانه رهی ::

عاشقان از بانگ رای آرند :: هر دو عالم جز بر بان آرند ::

ملکوت اینچنین گدائی را :: جان دهند از بی رضائی را ::

هر که بر هر جان مکان دارد :: خانه بر فرق آسمان دارد

خویشتن را فدای یاران کن :: گفت بگانه بر زبان آن بدو کن ::

سفر است اینکه سفر است بر گذرت :: مال و جاهست هیزم سفرت ::

گرچه نیست چنین سفر در بیش :: هیزم او منور زود و مندلبش ::

هیزم این سفر رجا داود :: وانکه داری بجاه جاه بود

گرچه هستی کنون بغفلت خوش :: سر نگون درفتی در آن آتش ::

گرچه هر دو آتشی از درخت :: نه چو آتش علف نیافت بسوخت

چون شنید او خطاب فی یا نار :: سرد و خوش طبع شد چو دانه نار ::

اشارت است بآیه قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم که در سیپاره اقترب در

سورهٔ انبیا واقع شده

زر نداری چه غم خوری ز امیر :: گر نداری چه ترسی از فکر ::

ای ز دمایگان شط قدم :: وی ز درماندگان بجز عدم ::

باغی تا در رسد بهار شما :: تا چه گلها دمد ز خار شما ::

دست مشاطه بهار ازل :: تا چه آرد از عروس عمل ::

هر که از جادهٔ خویش در ماند :: چوب گردنش بصدر حق راند ::

انکسانی که مردان راهند :: از نهاد زمانه آگاهند ::

بینوش از حدیث بی رز نی :: دل منه بر ز دغ هر بر نی ::

صفت حال صوفیان اینست :: راه دین این و صدق جان اینست

فی التفکر و المراتب فی احوال التصوف

دست دامن کن نعیم و عدل توی :: چون سگ پای سوخته چه دوی ::

این ترا گویم ای لها ورئی :: کز جمال حریم حق دوری ::

لیکن آنکس که سینه صاف کند :: کعبه بر درگهش طواف کند ::

تو نه همچو سپهر در یک پوست :: هر که تو چون پیاز تو بر توست ::

یوسف تو هنوز در چاهست :: کشتی نه بکام اژدرگاهست ::

هر نادیده

تا اینجا [illegible]

بهرتا دیده ماه که بود او :: تیره تا بوده شاه که بود او ::

تیره و خونا دمی دلبران باشی :: تا بدانی که شاه جوان باشی ::

تو بهوز الجنان نه‌ای گرزنگ :: از تو دین وجز دهد از درنگ ::

هرچه زاغاز ذل و رنج بود :: عاقبت باز عز و گنج بود ::

جز خز دامن دلاف و خلف :: شرمسار است آدم از تو خلف ::

تو زآدم بخلقی مانند :: ورنه از راه حق نه ز زنند ::

خلقت حق هست خلقت آدم :: لیک معنی آدمی مبهم ::

مادری که رستمی زاید :: درد زه در زمانش بگزاید ::

قصه رودابه مادر رستم و هنگام وضع حمل شکم او را شکافته برآوردن رستم والتیام یافتن آن جراحت به پر سیمرغ و گزند نایافتن رودابه در چنین دردانه و از سیطرت زال رستم مشهور است از رستم درین بیت مرد مردانه راه طریقت مراد است که در ریاضت و مجاهده و طی منازل هفت خوان این راه که عبارت از اطوار سبعه سلوک است داد مردی و مردانگی داده باشد و از مادر مادر طبیعت (طبیب) دارد و درد زه رنج ریاضت و عنا

بس حاصل معنی آن باشد که طبیعت که چنین گزیده مردی از آن تولد کند لازم است که درد زه رنج و ریاضت او را اگر آید چه بی رنج و محنت تولد رستمی که واحد کالالف باشد متعذر است

گر به هر شیر بچه باشد چیر :: شیر دره جو گشت روزی شیر ::

گرچه آن دم بود زنگ به رمان :: گر به نزاید زغطرگیسی از آن ::

بذ الافضال التسلیم

ابلهی را که رنج نجانهٔ اوست :. تازگی جان ز تازیانهٔ اوست :.
دانکه از بهر او شرف دارد :. دیدگان از پی هدف دارد :.
گر ترا تیغ تن رسد او کن :. در هزار زخم حق رسد چه کن :.
بهر رضای حق آنچه راحت تست :. آن نه راحت که آن جراحت تست
دل ز بکا ملحمین همچو می خوش دار :. همچو ادر دل بر آب و آتش دار :.
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد :. زشت بود همه نکو باشد :.
دلبران بر فراق مال و عیال :. خشک و خوش چو در بهار شمال :.
زخم خوار آن حکم چون سندان :. رنج نکرده ز ضعف چون سوهان :.
تا درین عالم فسرده درند :. لکد اشتران نگرده خورند :.
خویشتن چون زنش گرم کنند :. گردن روزگار نرم کنند :.
بس رضن بر بهشت از دنیی :. نبود اماده نزد شان عقبی :.
چون سر عشق آنجهان دارند :. همچو شمع سر و سوز جان دارند :.
پیشینان روزگار چون مردند :. دهر را لغاستان زاهند :.
کمترین بنده شان زمانه بود :. زار زرد دل چو گور گورخانه بود
جان بعهد و فا بسپرده :. در کنف زنده در کفن مرده :.
گوی آنگه رضاش حکم بود :. جنبش اختران عقیم بود :.
در رضای خدای خویش بکوش :. به تخیرش چو بندگان منم دوش :.
مدد از دست ازبرای نباد :. اهجکس هیچ را با دمد از دم :.
باش در حکم حق و حکم جوگوی :. هم سمعنا ده هم اطعنا گوی :.

[illegible]

چون

تقریر انتظار رخصت خوادن
عطف و اسناد او مروی [illegible]

چون گوید بخش هیچ منه :: چون گوید نگاه دار مده ::

رخصتش هدیه دان از وهر بی :: تو از در رخصتش چه باز رهی ::

در مرتبه رضاوت مستیقن باشد که رخصت به بنده هدیه بدان هرکاه او در امری حکم بامساک کرده باشد و تو عطا کنی یا در فعلی نهی از دور کرده باشد و تو سخاوت ازین کوبا رد رخصت او کرده باشی و با مر دادن رخصت او خوب نیست بلکه عین ضلال است

هرکجا نه توئی تو ز توست هر کاری :: تو که اندرین میان باری ::

هر کجا ذکر او بود تو که :: جمله تسلیم کن بدو تو چه ::

آن او بی تو کم سپنز بدو :: گر گریزی از و گریز بدو ::

اشارتست بآیه ففروا الی الله انی لکم منه نذیر مبین که در سوره والذاریات در سبارکه حال خاطبکم واقع شده یعنی بگریزید در رجوع کنید از کفر خود بتوحید خدا تعالی یا از عذاب او بثواب او یا از معصیت او بطاعت او و از شیخ سهیل تستری قدس سره منقولست که بگریزید بوی از ما سوای وی و در بحر الحقایق آورده که ای کسانیکه بگریخته اید از خلق بسبب تعلق در حق گریزید بقطع تعلق و سخن امام قشیری رحمه الله راجع بآنست که از وصف خود در وصف حق گریزید بلکه از خود فرار کنید و بحق فرار گریزید بدرستیکه من مر شما را از عذاب خدای بیم کننده ام آشکارا یا پیدا کننده آنچه ازان حذر باید کرد

جان و تن را بکردگار سپار :: تا در دل سرای یابی بار ::

مال و اسباب در رهش در باز :: بر ره درد دل سبیل خانه ساز ::

وقف کن جسم و مال را بر غیب :: تا بود چون کلیدت اندر جیب ::

جبر ما رمیت کن از بر :: پس بدان از رمیت سر قدر ::

اشارتست بآیه ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی که در سوره انفال در جزو قال
الملا در غزوهٔ بدر وارد شده این خطاب بحضرت رسالت پناهست صلی الله علیه
وآله وسلم و در اصطلاح صوفیه این را قرب نوافل می نامند در مرتبهٔ بنده فاعلست
و حق آلت و این را از قرب فرایض که در مرتبهٔ حق فاعلست و بنده آلت ارفع
میدانند اما مذهب شیخ ابن عربی و حضرت مولوی معنوی خلاف اینست و ایشان
قرب فرایض را از قرب نوافل ارفع میگویند همانا مذهب اصح همین تواند بود و معنی بیت
این باشد که از کلمه ما رمیت که نفی فعلست از بنده جبر لازم می آید و از کلمهٔ اذ رمیت
که اسناد فعلست بعبد سر قدر یعنی اثبات اختیار که حق سبحانه وتعالی را اما وجود خلقکم
وما تعملون و قل کل من عند الله و بی اختیاری بنده که انا فانا بمقتضی عرفت ربی بفسخ
العزایم محسوس و مرئی میشود در اسناد فعل به بنده سریست که امر اینجبر از ذات حق
جل وعلا کس نمیداند و اکثر بزرگان از این اختیار نالیده و قلتی مسألة الاختیار گفته
اند پس بنده من حیث الظاهر بنابر انتظام کارخانه کون و فساد مختار باشد چنانچه
+ خلق از حق و کسب از بنده معتبر شده و کتب عقاید بآن ناطقست ان اردت فاطلب منها

نیست آنکه بر درش خاستند :: نه کمر بر درش کنون بستند ::
بلکه از مادر سپهر و شهور :: خود کمر بسته زاده آمد چو مور ::
جمله اطفال زبه بنده در آر :: مال و اسباب جملگی بگذار ::
بنداد د بر جهت اعطا :: تا نگردی ز بنده چهره جدا ::
بندگی هست خود مسلم :: در بندائی بخوان تو قلب سلیم ::

اشارتست

اشارتست بآیه یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم که در سپاره
وقال الذین در سورهٔ شعرا واقع شده روزی که سود نکند دیگر را نه مال خواسته و نه
پسران هیچ احدی را مگر کسی را که بیاید بدلی خالص از کفر و معصیت چه او مال خود را
در راه حق نفقه کرده باشد و فرزندان را براه حق ارشاد نموده پس آینه آن مال
و فرزندان او را نفع رساند

هر که را نیست چشم عبرت کور :: بود همچو مرغ در بود دستور ::
بنده که در سرای مبدع کل :: ضعف و عجز است و استکانت و ذل
دور دورست در بلا خوردن :: بنده بودن ز بنده پروردن ::
چون نبود حکمت قدم سازی :: ترک کن اختیار در بازی ::
هست در دین هزار و یک درگاه :: کمترین آنکه بی تو باشد راه ::

از هزار و یک درگاه در بیمقام هزار و یک منزل سلوک تواند بود

که در محمل دیگر سفر باید :: از در جسم تا بکعبهٔ دل ::
عاشقانه هزار و یک منزل ::

با حضرات هزار و یک اسم الهی که هزار و یک منزل و نقطهٔ ذات مقدس است سالک
تا طی حضرات اسما و صفات نکند واصل ذات نمی تواند شد و کمترین منازل آنکه بی تو راه
باشد یعنی از خودی خود برآمده و محو فی گردیده و بخودانه سالک راه حقانی باشی
و از انانیت شمه در تو باقی نمانده باشد والله اعلم

گر چو زنبور خانه خواهی تن :: هین بنه سر قفای برگ گن ::
هر که را خسته کرد بر قفا :: بند بر دورا جسم کج دوا ::

زخم بر رقعات سر بشکنت :. هچکس خود زر خسم او بنوشت :.

آنکه دلهای آشنا دارند :. دل ز خوان و جسر اجدا دانند :.

کاینست هر تو سود و زیان :. از قل لن یصیبنا بر خوان :.

انا رلنت بآیه قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا هو مولانا وعلی الله فلیتوکل المؤمنین که در سیپاره واعلموا در سوره توبه واقع شده بگو ای محمد مر ایشان را که مگر آنچه نوشته خدا برای ما در لوح محفوظ از غنیمت و هزیمت و سرّا و ضرّا و دولت و نکبت اوست بار ما و ساز ما و کار ما و بر خدای نه بر غیر او باید که توکل کنند مومنان که منجیه توکل بر خدای حصول مراد است و کفایت مهمات و ایمنی از آفات و مخافات

گر بجانت حکم بر دارد بلی :. شب همیشه آنچه روز مینوالی :.

محو باطنست و ظاهر حکم :. حاکی اولست و آخر حکم :.

خویشتن را آب ده که زمان :. نشود علم آشنا دریا :.

چون زبالا بلا شد نو رد دی :. رو تو الحمد گوی و داد بگوی :.

حکم حق چون سوی تو کرد نگاه :. هان دهان ز دعا بسته کن ز دو آه :.

تا ندارد دست او سر گردان :. آدم راهم زند او هر که داند :.

با قضا سود یا کند حذرت :. خون مکن دل به بیهده جگرت :.

دست و لب زیر حکم بید و گل :. بنجه اسر و ساز و غنچه گل :.

سوزها با نی که خدا بخشی را :. استخوان با نی مرهم بالینی را :.

روی چو شمع هیچ او خوش دار :. گر از آب و تاج از آتش دار :.

نزجرانی همیشه مهر بلند :. جان همی دهد جنون و خوش میخند :.

جان هر یک بسپار کز انکار ؛ نیست جانبردار آن سرای شمار ؛
کانکه گردن با سر بریده کشد ؛ بار حکمش بود دیده کشد ؛
سر نهید از امر و حکم خدای ؛ بنشینید خویش هر یکجای ؛
آتشی را همکنید تسلیم ؛ داغ بر دود و باغ ابراهیم ؛
تا نگشتی بسوی خویش خدای ؛ بود سوی تو خدای خدای ؛
هرچه جز حق بود تو در بند هر ؛ دل ز اغیار نه رهکی برگیر ؛
شرع مقلوب را امکان گویی ؛ عرش مقلوب را کجا جویی ؛
زانکه داند خدای رمز سخن ؛ عز او عز ا[illegible]ی کن ؛

[illegible]

فی التجرید و التوحید

آن شنیدی که تا خلیل بخفت ؛ وقت آتش بجبرئیل چه گفت ؛
گرد بر دان سراز درگه جان ؛ کای برادر تو دور شو ز میان ؛
دور کن یکزمان ز خویشتنم ؛ تا برادر تو یک نفس بزنم ؛
گفت تا جبرئیل اندر سر ؛ رب بسر کنان ز امر عسر ؛
گشته منجنیق حکم رها ؛ کرد گردان چو گوی گرد هوا ؛
گفت بس من دلیل راه توام ؛ جبرئیلم که نیکخواه توام ؛
گفت هرچند با تو ای دلبند ؛ هست برگردان ضعیف به بند
عصمت او دلیل من نه بست ؛ علم او جبرئیل من بست ؛
تا تو بر درگهش ز حاضر شو ؛ چشم بر دوز و لیکن تو ناظر شو
بگسر اندر از خط خود ز میان ؛ تا ببابی تو لذت ایمان ؛

چون بهمن از چنار ست آتشی جست :. آتش از آتشی بدار دوست :.
چون خلیل آن خویشتن بکند است :. آتش از فعل خویش دست بداشت :.
چون عنا فرا بدست حکم سپرد :. آتش صدای بنداهی حق بشنود :.
بهر عبد و کوس بکیفن :. سنبل سنت و گل نوبهن :.
آری آدمی چو دوست آن باشد :. مار سر دو بوستان باشد :.
ازمان کبین حجاب برگیرند :. کارها جملگی زسر گیرند :.
بد و نیک تو جمله راند ز اوست :. تا بدانی که دشمنی با دوست :.
تا درین بوته ریخته بسوزد پاک :. بگذرد خاکیان از افلاک :.
فلک المستقیم جای تو شد :. چون خدای تو رهنمای تو شد :.
کاینکه نه چرخ و چهار ارکانست :. از مالیش سرای یزدانست :.
نیک و بد را که آن ببرده درست :. از میان جلوه ساز و برده درست
جست بر زبن که بنشن دشمن و دوست :. بوته و کور ده بزارند اوست :.
از مالیش جدا کند پس و پیش :. که دانه بدو سرد که و پیش :.
در خیال ار ز دان دکاست بود :. از مالیش گواهی راست بود :.
ادمی را که بر سر لند راست :. جلوه گر در دین دخیر دشراست :.
تا چو در بوته هلاک شود :. زانچه آلوده گشت پاک شود :.
شد هلاک از دلش نباشد پاک :. ور بود پاک زین سفرش چه باک :.
پاک سو زین سرای بر شر و شور :. ور نه گردی بزیر پای ستور :.
وانکه او بد گشت و آلوده :. گشت در را او رنج فرسوده :.

بعد ازین

[illegible]

بعد ازین معنی کتاب آرم :. عدد بیت در حساب آرم :.

الباب العاشر فی حسب حاله و بیان اهل اوانه و سبب احترازه من الدنیاد
اعتزاله به ربع بدو عن الخلایق

حسب حال آنکه دل او آزمرا :. داشت یکچند در کند از مرا :.
گرد آفاق گشته چون پرگار :. گه دگر دان ز خوص دایره وار :.
شاد خورسند بهر حال بود :. جمع در منع و طمع محال نمود :.
شده اندر طلب مال ملول :. از جهان و جهانیان منزدل :.
بود طبعم ز نظم نثر نفور :. چون زرا سکنه مظفر بود :.
تا درین حضرتم خرد تلقین :. کرد این نامه بدیع آیین :.
یادگاری طرازم از ایشان د :. جانفزایی از معانی دلخواه :.
روشنی روز را بود دادی :. مهتدی را از بود هادی :.
عقل را بود نکو دستور :. کو ز رندان سبیل شراب طهور :.
رستگاری او درین باشد :. یادگار خود چنین باشد :.
هر زد تا در دده ام من این تصنیف :. جان و دل کرده ام درین تالیف :.
بر لبیان کرده ام تن و جان را :. تا ببوزان بخنده ام کان را :.
گرچه بولدو لد مرا ز غزنین است :. نظم شعرم چو نقش ماچین است :.
خاک غزنین چو من نزاد حکیم :. آتشی با دخوار د آب ندیم :.

همچنانکه خاک غزنین با شد کمن حکیم نزاید که حقیقت او آتش باشد و غذا ابا
دو ندیم آب خلاصه معنی آنکه در ما دو من جمع اضداد شده چه طبایع عناصر اربعه

طلب یکرنگ عهد
بیرون نمودن اسکندر ادبانی

ضدند
باهم متباین اند هرچند که نسبت میان بعضی تباین جزئیست و میان بعضی تباین کلی چه طبیعت خاک سرد و خشک است و طبیعت آتش گرم و خشک و نسبت میان این دو تباین جزئیست چرا که هرچند گرم ضد سرد است اما باعتبار خشکی باهم موافقت دارند و طبیعت هوا گرم و تر است و طبیعت آب سرد و تر نسبت میان این دو نیز تباین جزئیست و این ظاهر است اما نسبت میان آب و آتش و همچنین خاک و هوا تباین کلیست چنانچه از تحریر سابق معلوم شد و آتش اینجا کنایه است از افراط و اشتعال قلب عاشق بر محبت معشوق حقیقی و باد عبارت از انفاس طیبه که بیاد حق سبحانه مقارن باشد و آب کنایه از اشک و گریه که لازمه محبان ایزد سبحانه است والله

اعلم بالصواب

بهر حکمت هرکه الجنبی :: هیچ زنان هرنجاست از چو منی :

لیکن از روی حکمت لقمان :: رقم لقمه ماند بر ایشان :

سبز مانند از برای ظهور حکمت هرکه الف خلقی هیچ زنی از با ناهی همچو من زن زیندی برنجاسته یعنی مثل من نزاید ولیکن از روی حکمت بالغه الهی که مجازا بحکمت لقمان معبر میشود رقم نون علامت لقمه که بمعنی اخذ خیریت از کسی بر ایشان وجود می باقی ماند و این نقص لقمه گرفتن که عبارت از استفاده و تلمذست از استاد همین استاد میشود و آن خاطب من است از آن هر جزاست باکو تیم از روی حکمت لقمان که نصیب من شده نقصی که بمن ماند همین رقم لقمه است که با آن احتیاج بابت والا در من نقص دیگر نیست

از تو هرسم حکیم دار جواب :: باز ده هر طرفی صدق و صواب :

در علم

احمد اکبر

۹۳۶

در همه محراب عالم از دو قاف زمین ∴ تا بکاف سماک و تا پروین ∴
از پی شعر گوسفند انبی ∴ هر سبزه کو سلطانی ∴
ای زنانفان دعدل دلکشتر ∴ همه کس با تو خوش زهی کو خوشتر ∴
گرچه هرگز نبود وقت سخن ∴ در عرب و عجم نبود چو من ∴
همه مرغی ز شاخ لب سر آید ∴ لیک طوطی همی شکر خاید ∴
خاطر من که بر بیان گرد ∴ در دو لفظ چو ابر ارزان کرد ∴
در زمانه سخن سرای شدم ∴ زین گفتار را بهای شدم ∴
لیک مدح کس نگفتم من ∴ که مدحت نو سفتم من ∴
خدمت چون تو شاه شه نژاد ∴ جز ز دمانه نبا دنژاد ∴
فی عطا داد حکمت و هنرم ∴ کی عطا در خطا بکار برم ∴
حق چو آمد نمود باطل پشت ∴ روی دشمن به از سرانگشت ∴
همچو بلبت کار بجز در است ∴ پیل پادشاه راست با خود راست
همه بازان این جهان بیرند ∴ با مگس خوار با ملخ گیرند ∴
همت اندر هوای نفس و نفس ∴ باز سبزه که جز من کس ∴
همه بیران این زمانه بد ∴ همه طفل اند خود رساده خود ∴
بنده چون ابتدای مدحت ساز ∴ گرد فکرت بلیخ و غزه باز ∴
کف عقل ای دولت زمهرش بر ∴ از تو در پای مدح و از من در
درفشان کن ز لفظ و معنی زود ∴ زانکه خاموشیت ندارد سود ∴
عندلیبی نوا سرای از سرد ∴ سرچه در حق کشیده جو تدرد ∴

زانکه در بدایت الف سان باشد ⁖ با درش هر خواندنی باشد ⁖

صدف جان و دل شکافته ام ⁖ تا چنین دُر درو بیافته ام ⁖

اندرین دولت ابد بنیادی ⁖ کردم آغاز این ستایش ابادی ⁖

شهر از دار عدل خرم تر ⁖ مصرع از مصر عصر معظم تر ⁖

الف او خلف غرت دهر است ⁖ ضعف آن جفت باب این شهر است

نگراوان این کتاب بجان ⁖ زانکه از سواد دیده ای خوان ⁖

در عدد گرچه بر ملک فلکیست ⁖ با حروف شنها دقیق یکیست ⁖

خلف لفظ غرت تا و خلف دهر را است که بحساب جمل ششصد باشد و بر هر بابیه بمقتضی وحدت نوعی اطلاق واحد آمده و هرگاه روی دست را نسبه به حق و باطل ساخته روی دست را باعتبار بسط حق و سر انگشت را باعتبار الت قبض بودن باطل نموده آمد حاصل معنی آنکه چون روی دست که تمام بسط و استحکام آمد سر انگشت که باعتبار الت قبض بودن باطلست پشت نمود چه هرگاه روی دست گشاده شد سر انگشت که پشت ناخن در صورت قبض روی او ست پنهان خواهد نمود پس نظر بدین اول روی دست که بمنزله صحت مدح محمد و ح و سر انگشت که بمنزله باطلست مدح غیر تو آمد بود و اگر روی دست را باین اعتبار که در هنگام دعا روی دست بجانب فوق است حق و سر انگشت پشت بجانب فوق داری باطل نمود هم وجهی دارد و از من که حق حکمت و هنر که بمن عطا داد این نمیشود که عطا را در خطا که مدح دیگریست بکار برم و چرا از روی پایه این نمی آید که خدمت مثل تو شاهنشاه شهزادی را بباد دهد و مدح غیر کند

دیدهان

دید باید زاز باید کرد :. روزن چشم باز باید کرد :.

گوهراند در صدف نهفته بماند :. مدتی غنچه ناشگفته بماند :.

تا بدین عهد نامدند بدر :. زانکه در هر دو بود معنی بکر :.

معنی بکر از ان سوی نوشنافت :. که همی مرد جست و جو نیافت :.

خلف این هر دو کلمه که مذکور شد الف نود و شش هزار خواهد شد و ضعف شش هزار دوازده هزار است که هفت در این نظم باشد چه باب مشتمل بر هفت در است و دیگر که شش هزار باشد هفت در این نظم باشد چه ان دوازده هزار خواهد بود و بیت ثانی موید این معنی است چه حروف ملفوظی شهادتین که عبارت از لا اله الا احد محمد رسول احد است دوازده است و انگه در جای دیگر میفرماید

انچه زین نظم در شمار آمد :. عدد بیت ده هزار آمد :.

والحق انچه شهرت دارد عدد ابیات این کتاب مستطاب ده هزار است می ذاند بود که از دوازده هزار زبوده باشد و انچه بشمار آمده همین بحر ده هزار باشد و دو هزار تلف شده تا پنج مثنوی دیگر که در همین بحر حدیقه الحقیقه زبوده آمده سیر العباد الی المعاد و طریق التحقیق و کارنامه بلخ و عشق نامه و عقل نامه ده هزار بیت باشند و با ان دوازده هزار بیت زبوده باشند والله اعلم بالصواب

نکته چون زلف حور در تعبیر :. رمز چون نقد عدان بی تقصیر :.

لطافتش از طراوت و تجمیل :. همچو هفت سرائیلی در نیل :.

سرائیلی عبارت از حضرت موسی است علی نبینا و علیه السلام چه اسرائیل بزبان سریانی نام حضرت یعقوب است و ما باین نسبت حضرت موسی از بنی اسرائیل بوده

بوده اند و مراد از جفت اثنان در بیان نبی رفیق دو زبان حضرت جبرئیلست علیه السلام
و لطافت بیان حضر کتاب مستطاب خود را در طراوت و تجمل و پاکی و لطافت کثرت
جبرئیل که روح القدس است تشبیه فرموده اند و اگر از جفت اسرائیلی دوازده سبط
بنی اسرائیل که ایشانهم در عدد جفت اند یا دوازده طاق که در آب نیل برای راه
یافتن ایشان پیدا شده بود که فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم در زمان جهید دررا
باب واقع شده مراد داشته شود هم وجهی دارد والله اعلم

خانه اش از زیب و طرح و فقول :: پاک و عالی چو خاندان رسول ::
بوم و ساخته ز بام فلک :: واندرونش پر و بال ملک ::
ظاهرش همچو روی مشکین موی :: باطنش چون بهار خندان روی ::
خشتی از زر و خشتی از گوهر :: چوبی از مشک و چوبی از عنبر ::
هر نهالی جهانی از معنی :: هر گیاهی مثالی از طوبی ::
گرد از هر روی دلجویش :: آب جانها روان بر جویش ::
نفس او بر گیاه و شرع فذست :: نافه احمد بر دو گوش فذست

حاصل معنی آنکه این کتاب بمنزله نافه احمد است و قصه تولد نافه احمد از سنگ
بدعای صالح علی نبینا و علیه السلام شهرت تمام دارد و در تفاسیر مذکور
و مشروحست و این کلمه بر دو گوش این کتاب فذای کرده اند از عالم اذان
و کلمه طیبه که بعد از تولد فرزند بر دو گوش فذ می کنند و نفس او یعنی نافه احمد
بر گیاه و شرع چرای اوست و رگ و ریشه او از غذای شرع مملو و محشو و اگر
گوئیم نفس او یعنی وجود ظاهر او بر گیاه و شرع فذ مناسبت هم وجهی دارد

دانه زصد هزار

اندر آن صد هزار پرده نور :. پس هر پرده صد هزار حور :.

طرف حرفش چو زلف مهرویان :. نقطه خال رخ زره مویان :.

واندرو فرقی از حقیقت و صدقی :. نام آن فرق کرده معتقد صدقی

همچو مریم درو معانی بس :. همه دوشیزگان آبستن :.

شهری آباد پر ز نعمت و ناز :. در دوازده بر غریبان باز :.

واندرو شهر بس درخت و رخت :. صفت شاه بر نشسته بتخت :.

گرچه نظم سخن لغز بین بود :. دست او پای بند هر دین بود

هست باساز داری دهری :. زینچنین شهر آنچنین شهری :.

زین چنین شهر دهر خرم باد :. تا کنش وصف شاه عالم باد :.

گر بگویند سال دیگر از این :. نسخه یابند زین سخن در چین :.

شاه طمغاج سازدش تعویذ :. قیصر روم را شدست لذیذ :.

زین سخنهای خوش چو آب زلال :. تشنه طالب بهند در جبال :.

عقلا را شده است این مونس :. فضلا شفته دیرکس :.

جاهلان را بیان افسانه است :. زانکه جاهل ز علم بیگانه است :.

باغ دانش چه جای جهالست :. علم و حکمت غذای ابدالست

بود باید نهان ز خلق جهان :. گر بباید سخن ز خلق نهان :.

خاطرم گفت مر مرا در سر :. کای بفضل تو روزگار مفر :.

کاینه از محض عقل کندی باز :. شوری اندر جهان فکندی باز

رو دبیش آر خوب و تازه سخن :. که خلق شد کتابهای کهن :.

زین سبس تا همی سخن راند ∴ حکمای زمانه این خوانند ∴
تا نیاکرده ام چنین سفری ∴ نقل این کس ندیده در دهری ∴
همچو جنت در اشده میدان ∴ همچو جنت ز نعمت الوان ∴
سلسبیل دمی در و روان گشته ∴ آب وخشبوش غذای جان گشته
واندر و دفترهاش از یاقوت ∴ گشته ارواح را جمالش قوت ∴
واندر و دفترهای جوریان بازبور ∴ خاک بوش عبیر و سنگ درر ∴
جیب زین باغ نزد بزرگان ∴ جز مگر جیک جیک بچگان ∴
همچو طوبیست تازه و خوش و نو ∴ همه جایگه رسیده جو بو ∴
هر بیان آفتاب هر جائی ∴ هر سخن نسر دخانه جانی ∴
شسته از هر رنگ دلو لبش را ∴ خورده از آب شرم رو لبش را ∴
هر یکی بیت از دو جانب علم ∴ هر یکی سطر آسمان علم ∴
مطلبش سخت چون گهر درکان ∴ تا خذ سش سهل چون هوا از جان ∴
همه بائی گران بالفظ سبک ∴ چون دسی بزر بر شرنگ ∴
بجمالش ببرده از تنگ دلوی ∴ آفتاب از جمال و باد از بوی ∴
عالم عقل طالبش گشته ∴ منبت او نام غالبش گشته ∴
برده این را زهر قوت ملک ∴ برد آورد شرف دعوت فلک ∴
ای صبا از برای روح القدس ∴ برگذر بر رده خطیره انس ∴
بیش ده جان جهانکسان دکسان ∴ جرب وخشبو منش بیکبیک برسان ∴
هر که یعقوب دار چشم خود ∴ بجگابد برای خاطر خود ∴

[illegible]

[illegible]

بنده این روضهٔ هشت درا :. که حکایت کند بهشت ترا :.

از معانی و لفظ نامحبوب :. یوسفی از درون و بیرون خوب

تلخ و شیرین چو من بطعم داند :. با چو دشنام یار دهند بدر :.

نکته در حرف و ظرف او بانمز :. آتش و آب او نه خشک و نه تر

تری خویش حرف پنهان داشت :. ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت

زین نکوتر سخن نگوید کس :. تا بحشر این همه جهان الیس :.

این گهر را مباد تا محشر :. حسد و جهل و بخل قیمت گر :.

قیمتش گر خرد کند عالم :. در کند حاسدش بها درم

سوی حاسد چه این چه بانگ سوز :. گرگ و یوسف یکی بود سوی کور :.

چون زبان حسد بود نخاس :. یوسفی از کزی کم باس (بای) :.

لیک زر و رز دبیرکشد دبید . تا نگیرد کشش بدزد دبید :.

کس مسند نگفت انجمن سخن بجهان ورکسی گفت گو بیار و بخوان :.

زین نمط هر چه در جهان سخنست :. گر یکی در هزار زان منست :.

دزد دامنت زنبرک و ابله :. چون دبیران ز حرف بسم احد :.

انکه دزدی کند ازین گفتار :. پنج باشدت زشت وگز رفتار :.

وانکه دزدیده این بخواهد برد :. ببرد اطلس و بیافد برد :.

جو بنام خودش نمونه کند :. جون خودش زشت و بازگونه کند

این دزد مایگان سند امرا :. دین ملامت فزان رندا مرا :.

گرچه خواهان شوند تا شان کو :. ورچه صورت کنند جاننشان کو :.

گرچه صورت نگار ایشانست :. جان نهادن نه کار ایشانست :.

صورتی کاندرو نباشد جان :. کی رود سوی او ملک مهمان :.

صورت بی روان بود مردار :. با کرا با پلید مرده چه کار :.

مرد نقاش صورتی بنگاشت :. هر دو از هیچ نقش خود برداشت

چه کند چونش کف زد جگار :. که درین شخص مرده روح درآر

جان در آن صورت بدیع عجیب :. از سر منی لطیف غریب :.

گر در آورد باید خالد و نعیم :. ورنه خاموش او و نقش کلیم :.

آنکه پهلو همی زند با من :. پهلوش را نه اندازه دامن :.

شعر من گل مثال او خارست :. خود خریدار با بد بدارست :.

من به منزل درم چه ره جویم :. او به حیف من چه سر شویم :.

حکما را بگوید نجوان حلال :. لقمه و لفظ و سحر هرچه حلال :.

جاهلان را از حرص و بخل مدام :. لقمه و لفظ و سحر هرسه حرام :.

چون کنم عقد گوهر از کانی :. روح قدس در دود خانی :.

زند و دو تازه کرد چون طومهنش :. دل و جان را طراوت منبسش :.

گفته من روان شمار روان :. در دو عالم چو چشمه حیوان :.

شعر ابنای عصر اندر شعر :. هم روانست لیک سوی سقر :.

آب نیکو بود روان در رود :. لیک در ریگ ناروانی به

آب چون شد روان چه سازد باغ :. ریگ چون شد روان ببوشد راغ

آب شفاف روان روان باشد :. لیک سیلش هلاک جان باشد :.

شعر دیگر

نثر من سوی کافر و مومن :: همچو آیت دلکش اندر آیین ::
حکمت این حکیم نزاید از دوشش :: هست مانند گوهری اندر گوشش ::
حکم او هم روان بود در شور :: سیم بد هم روان بود در گور ::
نثر و نظم او روان و جان پرور :: نثر و نظمش از ضیاع دکان پرور ::
از آن طبع نثر و نظم نزاد :: بود در نور و عنبر و طلس ندا د ::
همچو آیت این سخن بجهان :: پاک در درسش روان فزای دردان ::
چون رمز آن گذشتی و اخبار :: هست کس را بدین نمط گفتار ::
کردی از معنی همی لیس :: دلو نثر آن پارسی بعضی ::

در علو مرتبهٔ کتاب منتخب نصاب خود مینماید که اگر نسبت و هم درست نمی‌شد و از من نمی‌بود شیطان که منکر قران و اعجاز قرآنست این کتاب را از آن پارسی لقب میکرد و افزار با این کتاب می‌آورد و از غایت جزالت لفظ و معنی این کتاب انکاری که در ذات او در مادهٔ حقیقت قرآن بود مرتفع می‌شد غایتش چون منسوب بمنت ازاد باین نمیکند تا گویم چون بمقتضی نص قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا مقرر شده که اگر انس و جن جمع شوند برانکه بیاورند مثل این قرآن نتوانند آورد و مثل آن اگرچه باشند بعضی از ایشان مر بعضی را مدد کنندگان و دلیل ادعای او از رد شدن آن بود که معارضی بدست آورد در مرتبه فصاحت و بلاغت و جزالت لفظ و معنی دین حنیف و شرع شریف شکست نرسانند و این را قرآن پارسی گفته و سبب او هم در معارضهٔ قرآن می‌ساخت غایتش منسوب بودن بمن دعوی

را مانع این مطلب شد والله اعلم

کو بهشت دگری زمین تو سوال :: ای نکو نزهتی ز سبع طوال ::

سبع طوال بقول عبارت از هفت سورهٔ اول قرآن که بقره و آل عمران و نساء و
مائده و انعام و اعراف و انفال با برائت و طوال مفصل که مستحب است قرائت آن در
نماز بامداد از ابتدا سوره حجرات است تا سورهٔ بروج که در سبع آخر قرآن واقع
شده و آنها را مفصل برای آن میگویند که فواصل در آیات بسیار دارد دیگر
عبارت از وقوف بین آیات است انجا مراد از سبع طوال هیچکدام اینها نیست
دیگر کنایت است از هفت قصیده که فصحای عرب بنا بر دعوی فصاحت و بلاغت
در ایام جاهلیت بر در کعبه آویخته بودند چون سورهٔ طه نازل شد پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم طه را بر جائی نوشته ز ستایش دیگر بر در کعبه بیاویزند فصحای عرب چون فرستادند
آنرا خواندند دانستند که این کلام بشر نیست در فصاحت و بلاغت آن متحیر گشت
بشر نیست قصاید خود را از کعبه برداشتند چنانچه در بیت مابعد بود به این معنی است

بس علی رغم جاهلیت را :: ور بلی مردی و همت را ::
بار روان و خرد بیا و بپرس :: بر در کعبهٔ دل آویزش ::
تن ز نقشش همی بیابد جان :: جان ز نقشش همی به پیوند کان
قفل مشتق شدند بر این :: که کلام کند و هست جز این ::
فطا او رواق این سخن که رنگ :: به دو خوش دلت چون شه رنگ
انشاهیت نظم من کرخر :: در تمراجع نبوید هرگز ::
لذتی دارد این سخن تازه :: که بجوید گذشت از اندازه ::

بر ساید دام

برسانیدم سخن بکمال ؛ می نترسم که راه یابد زوال

چون نهایت رسید سخن بجهان ؛ نه در آید در این سخن نقصان ؛

بخدا ار بزیر چرخ کبود ؛ چون منی بود و هست و خواهد بود ؛

خاطرم بنده است حکم پذیر ؛ هرچه گویم بیار گوید گیر ؛

آنکه او منصف است و زیرکسار ؛ نشمارد بیاز بی این گفتار ؛

همچو جان دار داین گزیده سخن ؛ که نگردد بهر زده هرزه کهن ؛

هر زمان ... تر بود منطق ؛ فهم خواهد همه حدیث نطق ؛

لطف و حیله روباه با سلطان در کنار آب و شکار روباه ... انجا که در

سابق منثور جا در مقوله ربوبیت و عظمت معنی هست

تو درین راه معرفت غلطی ؛ سال و مه مانده در حدیث بطی ؛

ذکر یا فقط اینجا مراد است که این کتاب را هر زمان طرفگی تازه تر است و

دشمن آنرا از عالم افسانه میداند و اهدا علم

وانکه این مستمع کند باشد ؛ همچو آنکس که خار در ... شد ؛

وانکه این بشنود بگوش از دور ؛ لحن داود ظن بر در زر بود ؛

شو مرین صورت رد آن بدلست ؛ خط من خامش شکر سخت است ؛

هر کرا جان بدرد جهل شکست ؛ شو مرین جالش را ... دیگر است ؛ بهم پیوست

در سرای که مکر و فن دارد ؛ تا نگیر گفتنهای من دارد ؛

آنچه زین نظم در شمار آمد ؛ عدد بیت ده هزار آمد ؛

بعد ازین گر اجل کند مهلت ؛ مثنوی کمتر ز هیت بیت اکمال ؛ الحمد ... بعد ازین ...

یعنی از شو مرین سوی سه حال

این سخنها نکات جیب ور است : عذر سیصد هزار
کردم از خاطری نکوهر بر : دامن اختصار
هر که زین سخن کاصل عالم ایشان عربی بود : با نکو بد دگر نه زین
زین سخن کاصل عالم از دو زبست : دانکه هر دو زبخت دارد دز
وانکه او طالب اذی منست : خون او واج ادغذی منست :
این سخن از پی دل ابلیس : که هنوز سنت خصم کو منو لبس :
از پی کشتگان علیین : کاتب جان همی نویسد این :
بدنژادی که دیو زاد بود : که هنوز لپد این نژاد بود :
قدر این شعر دیو چه شناسد : بوم خورشید را نه برماسد :
چه بود زین شعر بهداد : لحن داود کما دد نزاد :
هش از این کفته سر فرو آرد : سخن اداى هر جه بر دارد :
جاهلی کو شنید این سخنان : باید بید این لطیف سرد نهان :
جز بصورت بدو نه بو ند د : زانکه هر ریش خویش بنجند :
آنت رنجی که کور شمع خرد : لیس بخسید درد همی نکرد :
شمع بیهوده دان تو در بر کور : لحن داود و شمع جو شور :
تو بکابین ز آب حیوان خر را : کوهر و خاک خور بغیلان را :
خاتم انبیا محمد بود : خاتم شاعران منم نه بود :
هر که او تشنه طالب مجد است : شفق او ز لفظ بوالمجد است :
انکه جد را ابتن شدم هنت : کرد مجد ورد ماظم کنبت :

۱۲ ار ابلقا

مراد الفاظ مقصودم :. زین قبل نام گشت محدودم :.
چون مرا اندرین سفر که بست :. رز و جو هست و جیبی دو هست
چه هست در خور او :. آنچه رزمی آنچه جو خراد :.
گر با حدیث گوهی باش :. که نه از رهبرکان کمند او باش :.
نیک باید بود زار و بی شمار :. بنگی لی بدی تو چشم مدار :.
راضی است صدر بخت :. رهبر رنج اندر آن همه گنجست :.
این جهانست خوب و زشت بهم :. وان جهان دوزخ و بهشت بهم :.
در جهانی که نظم او زد و هست :. با عقل بد خوش و نیک خوبست
نزد نظم با دشاهی او :. هر دو لطفست با الهی او :.
و بد و نیک دیده که جهان :. خیر با شر و کفر با ایمان :.
قبض و بسطست در جهان حیات :. خره تقعیت در مقلع نجات :.
مصلحت راست این دو رنگی او :. نه بجهلست نرگ و زنگی او :.
قبض و بسطی که در جهان ولست :. همچو در شکل صورت آب و گلست
هرکه او خبرد رای و سخلست :. گر بذرد و نه شعر من نجلست :.
نسبت در عقل و ثنت ستا نی :. لقمه تنها زدن زلفا نی :.
چه حکیمی بود که خوان بنهد :. با سپاهی ز اذا اید
هنر بانه خاص خوی بد است :. دعوت عام کردن از
هنر با لیه جو خوانیه آر اید :. هزره همچون هر دو بکا
گرچه با هزل جد جو بکانه است :. هزل من همچو جد هم از

شاعرا چون خزانه آراید :. جز به هجو نیک

هزل من هزل نیست تعلیمست :. عقل ورزند بیت من بیت بیت

تو چه دانی که اندرین اقلیم :. عقل ورزند چه بیکند تعلیم :.

یعنی از جد اوست جان آویز :. هزلش از سحر شد روان آمیز :.

شکر گویم که هست هزل رهبر :. هزلم از جد دیگران خوشتر :.

فی الضعف والشیب

راکعم کرد روزگار حسود :. از پی این رکوع جست سجود :.

تا جوانی مددکن من بود :. چون عمرم هر آب روشن بود :.

آخر آن آب را ز پاک بری :. خاک سردی ببرد و باد تری :.

مرد جوان گشت پیر عاجز گشت :. شتاب را شیب

گرچه پیرم پرند کابلی من :. تو بهشتانی پر جوانی من :.

روزگار حسود پی باکم :. از دل شوخ و جان :.

گرد بنشستم کمان و کمام چو تیر :. گرد رو دیم حوض و موی کیتر :.

پای هر با هم آمد از غم شست :. لاجرم دست مهر نیم بر دست :.

پس چو نور شباب خاطر هست :. تار هیری و نیز هر دو بکیست :.

گشت بالا دو تا و با من گفت :. که همی زیر خاک باید خفت :.

خوش خوش از من جهان هزل و مجاز :. عاریتهاش می ستاند باز :.

اندر کارگاه هزل و هوس :. واندرین تنگنای مانده نفس :.

برد با عارض سیاه نکوست :. کامد دشمنت و شادی دوست :.

[illegible]

در نگر در من ای رفیق بمهر :: سر ان مرگ سرخ و زردی چهر

ابدا ای که هستی از من ایام :: در سرای غرور دلکش کام ::

فی تغیر الحال

در بودم شدم هلال مثال :: بشکند بدر ابلهان ز هلال ::

چون هلال دو تا شدم باریک :: گشت عالم بچشم من تاریک ::

پنبه از گوش کرد بیرون مرگ :: که بسازید از برای رفتن برگ ::

شب یک اکنون کرد اثر :: بس چهل سال کرد عارض و سر ::

چون درین کارگاه بی استاد :: عمر دادم بباطلی برباد ::

شب هر مائیم به نیمه رسید :: صبح پیریم در زمان بدمید ::

بگردیم تا به بوالعجبی :: باز دیدیم صبح نیمشبی ::

موی چه دل شد چو شیر و چون قطران :: زین دو مرغ سپید زاغان ::

آن سیاهی ز موی رفت بدل :: وین سپیدی ز دل نشست بجل

بگرای خواجه در رخ دلبستم :: شد چو انگشت مرده انگشتم ::

دلبش چون روی پنبه زار شد :: روی چون پشت کوهسار شد :

عمر ماند شبه کی دید برد :: که بقا در بود نیکو ::

هر آن عیش بی نوا گشت مرا :: گاب در پیش آسیاست مرا ::

آدمی خود جوان زبون باشد :: خمسه عمر پیر چون باشد ::

عمر دادم بجلکی برباد :: بر من اندر ز شفقت خند بدا ::

روزگارش عمود بشکسته :: شیخ سوده طناب بگسسته ::

ماند همچون معانی باریک ∴ بنگر سوی خاطر باریک ∴
در تمنا بدم که گر دم بر ∴ درین تا آن خود ز بهر هنر ∴
هر ما جز مست خواجه طسر بر ∴ هر تا جز هوا که دانست بجز ∴
عمر مانی چراغ دان هر جز ∴ از پی عیش عمر مانی هر ∴
گاه از دن دگاه کم گردد ∴ که بخسرد گهی درزم برد د ∴
تا همی مانده باشد از روغن ∴ گاه تازی شود گهی روشن ∴
اینهمه بیهده است دعا رمت ∴ اجل اندر انام عاقبت ∴
هر را خاصه بد خوی دلی برگ ∴ هست مکید شکر همچون مرگ ∴
هر در دست طفل باشد اسیر ∴ بسته گردد چو باشد گردد پیر ∴
ان جوانی که کرد غفلت گذشت ∴ آن نه عمران فضول خود گذشت ∴
عمر با جمله مستعار بود ∴ عقل را زین حیات عار بود ∴
مرد عاقل ز لهو بر پرهیزد ∴ ز همچنین عمر عقل بگریزد ∴
مرد هر از بقای جانان شد ∴ باچنین عقل عمر بر خوان شد ∴
عمر زن مرد را اسیر کند ∴ مرد را عمر عشق پیر کند ∴
این همه خواجگان که بهر طمع ∴ که سگ نفس را شدند تبع ∴
چون حباب اند آب دلشادند ∴ روز و میرند زانکه بر بادند ∴
عمر کس بی باد باشد آب ∴ سخت کوته بود بجه عمر حباب ∴
عمر دین است تا ابد همراه ∴ که اجل سوی او ندارد راه ∴
عمر آنکس که با هی خود دارد ∴ بر هنر پاسبان خود دارد ∴

هر که او رنگ

هرکه او در تک دبوی راست اسیر ∴ زن وکودک بود نه مرد نه پیر ∴
پیر گر چنین ستاره بود ∴ گرچه پیر است شیرخواره بود ∴
ای لبا پیر باشد اهل خوب ∴ لیک نزد چه خود شده معیوب
دل از این عمر مختصر برگیر ∴ کز چنین عمر کس نگردد پیر ∴
سیرم از عمر زندگانیه خویش ∴ می بگریم بر این جوانیه خویش ∴
زندگانی که نبودش حاصل ∴ مرد عاقل در آن نه بندد دل ∴
عجز و ضعف است حاصل کارم ∴ هیچ جز زهر دهم نالم ∴
پیر شکل ارچه با بها باشد ∴ مرد عاقل که از بها باشد ∴
پیر باید که راه دیده بود ∴ تا بر عقل پیر گزیده بود ∴
هست پیر از ولایت دهیست ∴ آنکه گویند پیر پیر است ∴
خوشتر از روز جهل وقت زپیر ∴ زار نزار ماندن از ضعیفی پیر ∴
جوان مدست زمن زمن باشی ∴ تو نگردی مس مس باشی ∴
زپیر جرخت رسم پیر جوان ∴ زپیر جرخ این بباشد دان ∴
ای برادر نصیحتم بشنو ∴ بخدا و بگو خدا بگرد ∴
خرد بیست پیر کارمن ∴ پیر دانش نه پیر جرخ کهن ∴
پیر حکمت نه پیر هفت اختر ∴ پیر ملت نه پیر چار گهر ∴
جون که پیرا هیم پیر ملت بود ∴ تخمش از صدف ناج خلت بود ∴
مرد ملیه بد که باشد از دل و دین ∴ از که از ام نا یوم الدین ∴
ادهرفت از میان دکم بالیت ∴ ملت او هنوز برجا لبت ∴

[illegible]

همچو آدم جوان و کهل روان ⁘ نه چو ابلیس در بنش پیر و جوان ⁘

(و جوان)

از سرای دماغ و حجرهٔ دل ⁘ که یکی دم نهیب زند غافل ⁘

دو سرا نیز همی ندید جا دم ⁘ زین بلا و عنا و رنج و الم ⁘

انجمانرا عمارت کردم ⁘ گر دانید جز خراب در دم ⁘

زین حیاتم ز خود ملال آمد ⁘ زندگانی مرا و بال آمد ⁘ +

التمثیل فی الاجتهاد

این خطاب آن پیمبر دین زد ⁘ کعب احبار از روایت کرد ⁘

گفت گر نه پی این سه خصال ⁘ بودمی بودمی حیات و بال ⁘

کردمی اختیار خود را مرگ ⁘ زین حیاتم دگر نبودی برگ ⁘

لیکن از بهر آن سه خصلت را ⁘ می‌پسندم حیات و صحبت را ⁘

کعب گوید که گفتمش ای پیر ⁘ آن سه خصلت بگو بار دگر ⁘

گفت عمرم که گه گاهی ⁘ در سبیل خدا بهر راهی ⁘

بروم در جهاد همچو تیم ⁘ در ره غزو شاد می‌پویم ⁘

دوم آنست از پی طاعت ⁘ سر سجده نهیم هر ساعت ⁘

گاه و بیگه خدای می‌خواهیم ⁘ بخدائی در الهی داهیم ⁘

سوم آن کین جماعت مشتاق ⁘ که جلیس اندرانی بیجا و نفاق ⁘

سخن حق ز ما همی شنوند ⁘ همچو مرغ گرسنه دانه چنند ⁘

با چو دریائی که تشنه گشت از تاب ⁘ آب باید خورد بسیر نی آب ⁘

فی الاحوال حین الشیب والعجز

در جوانی

در جهانی که عقل را سامانست :. مردن جسم زادن جانست :.
تن فدا کن که در جهان سخن :. جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تنت خاکش دار :. قبلهٔ حق دلت پاکش دار :.
همه آلایش تو از طین است :. همه آرایش تو از دین است :.
رهبر این راه را چو مرگ نیست :. بی نوائی مکن چو برگ نیست :.
مرگ هدیه است نزد دانندهٔ :. هدیه دان میهمان نا خوانده :.
مرگ کاید برت سبک جان :. بخش هدیه فدای کنی دل و جان
مرگ چون رخ نمود هیچ منال :. بدل و جان همی کن استقبال :.
جامه آنت انکه بخشد از خود است :. ز آتش و باد و آب و خاک بدنست
همچو ابدال در رای پوشش و سر دوش :. جامهای برهنگی در پوش :.
رقص کن بر نهاد جارهٔ خویش :. خرقه کن دلق جاره پارهٔ خویش
زانکه در بارگاه بی بندی :. بود جان و جامه بوندی :.
چند باشند مهربان با تو :. دد چو انس و عقل و جان با تو :.
چون شه آباد شد شهید آباد :. آنکه از پاک رود ادبا بی داد
آتش اندر زن از بی دین را :. میخ زن خانهٔ شیاطین را :.
چار طبعت در سرای رحیل :. آلت چار میخ عزرائیل :.
مرد کش زندگی نزار کانست :. نه بصحرای عالم جانست :.
چار مرغند چار طبع بدن :. هر دمی جمله را بزن گردن :.
بس با بیان عشق و عقل دلیل :. زنده کن هر چهار را چو خلیل :.

بری جان بسوی معدن خویش :. تا نگردی بیاده از تن خویش :.

تا بیابد زحس مردن حیوان :. ره بیابد بمرتبهٔ انسان :.

بس چو انسان زنفس ناطقه رست :. روح قدسی بجای او بنشست :.

چون مردن شد زجان گوینده :. شد بجان ز بندگان زنده :.

بس بخواجه سه حیوان :. زشت باشند غلام جامه زنان :.

ای ز شهوت جامه آلوده :. بهر دست عیال زنان بوده :.

گر ترا مرگ ز راه مرگ بود :. مر دلت قلب مرگ مرگ بود :.

گر ترا هیچ مرگ برکشی :. ای خوشا کت جهان ترکشی :.

مالک انجاست همچو چشم ای دوست :. زان اجل دشمنی دنیا دوست :.

عقل با نفس نمی باید :. دین با نفس کی باید :.

ذکر بعضی ترا ابدی زند دسیم :. راه عقلی ترا ابدی تسلیم :.

در تو از راه شهوت مرگست :. هر که بگذشت درین جهان مرگست :.

بس درین منزل هوا و هوس :. گر کنی شهوت بد و لیس و بس :.

مرگ را چون کاند درین منزل :. مرگ حقیقت دو تک باطل :.

باطل را مکن از پی حق :. تا بدانی تو عقل مطلق :.

چون ازین دامگاه آهرمن :. جان برون رفت خاک بر سر تن :.

تن خود را برای عالم دل :. مکن از بهر هیچ چیز خجل :.

بسجانش همت تلخ و ترش :. گر ازین گرد گرد دره بکش :.

گر تن از جان همت گذشت :. جان ز عالم دغل بر در گرفت :.

انکه جاهرا

آنکه جاهل را علم پرورده است ، نیست او خار و خس که پرورده است

فی صفت تحقیق شعر

از همه شاعران باصل و فرع ؛ من حکیم القول صاحب شرع

شعر من شرح شرع و دین باشد ؛ شاعری عقل را چنین باشد ؛

نیستم من ز جمله شعرا ؛ از خداوند نعمت والا ؛

قدر من کم کند عدو که چو ن ؛ ز هجران ز نقش بسم احد ؛

کی شود زآنکه دهر و قلم ؛ قدر بسم احد از دو بدم کم ؛

من شناسم که چیست نور شراب ؛ که بسی خورده ام بجز در سراب ؛

خلق نگرفت ماهی از تا به ؛ دیو باشد مقیم گرمابه ؛

مقصود اینست که عدو که گاه قدر مرا کم میکند اما دهر اگر از نقش بسم احد کم کند
قدر بسم احد کم نمیشود و من که عمر در دریب و شراب خورده ام می شناسم
که نور شراب چیست و قدر شراب که اینجا معنی آبست میدانم خلق که محنت صبر
نکشیده و شست سعی در بحر تردد نینداخته اند از تا به ماهی نگرفته و نمی توانند گرفت
چرا که دیو می تواند مقیم گرمابه شد و محنت بودن گرمابه بخود قرار داد و نه
ماهی که آن آبست و هر کس را این قدرت نیست و کسی که مشقت نکشیده
باشد قدر راحت نمیداند و تا محنت کسی را نمی شناسد ببین خلق قدر
شعر من که انواع نعمت کشیده و از نهان خانه غیب بر آورده ام چه دانند
و چه شناسند با وجود اینکه آخر را اگر با نظر لب بگوئیم هم وجهی دارد که مقیم گرمابه
که راحت طلب باشد حکم دیو دارد و کسی که براحت لذت را نیندیشد باشند در رنج

صید ماهی کنند چون تواند ماهی از ثنا بهره گرفت و خلق از ان عالم اند با انطور
گوییم که ماهی از ثنا به هرگز صورت خلقی نگرفته پس این معنی با کره که بکمال می
رسید و خلق چگونه تواند دریافت و این امر محال است و از عالم خلقت
ماهی است که از ثنا به ممکن نیست و آنچه در خاطر خلق هر لوا ابدا خفته دوات
گر نفهم که با به وجود خلق شد و نه ماهی که اصل مطلب و جهت باید بود به اینطی است

مرغ خاکی که اندر آب افتاد :: دانکه در ورطه عذاب افتاد ::
بنده دین و چاکر درم :: شاعر مدحت گوی بی طعم ::
همچو آبم هر کجا باشم :: تا بیابی گران بها باشم ::
آب تا یافته گران باشد :: چون بیابند رایگان باشد ::
آب چون کم بود بجان جویند :: چون بیابند گون بدان شویند ::
از زمان کاب را عزیز کنند :: در زمان عیش او کم کنند ::

در سبب تصنیف هذا

دوستی مخلص اندرین شهرم :: کرده از صدق دوستی بهرم ::
خانه هر سی بر جهت دل :: کرده مکیدست جامه خانه بطل ::
سقف او در سقف خانه افلاک :: خوانده در صحن مالک الاملاک ::
هفت او از هفت داده خبر :: خاکش از باد و آب برده آذر ::
از برای دل چو من بیچور :: کرده مکیدست جامه خانه بنور ::
این عجب ایست نزد دانشمندان :: زانکه بی خفته اند بیداران ::
هست متمایی اندرین منزل :: حجره جان دگر خانه دل ::

مرا بتنهائی اندرین منزل ؛ حجرهٔ جان دسنبر خانهٔ دل ؛

نقش آن خانه بین بابرش ؛ خلل بام بود دیوارش ؛

دیدن آن خانه مونس از همه کس ؛ سایهٔ خانه من رسنای دلبس ؛

خانهٔ تاریک دمردابی مایه ؛ سایه باشد از هر سایه ؛

مونس من درچنین خانه ؛ خاطر تیز دعقل فرزانه ؛

هر سخن کان بجای خود باشد ؛ کاتب الوحی او خرد باشد ؛

اندرین خانه بی سرد شورم ؛ راست خواهی چو مرده درگورم ؛

در تماشای نگرت از اغبار ؛ سایهٔ خانه هم شب بهر بار ؛

مرد قانع نه مرد کوس بود ؛ کز طمع کرنه چاپلوس بود ؛

خلق ازین خانه بر حذر باشد ؛ خواجه احمد حذر در خر باشد ؛

آنکه خامه اش زشحر برز طاس ؛ شب و روز می نگاشت از افلاس ؛

درج کرده چو دین میان کناد ؛ معنی اندر میان خط سیاد ؛

گرچه خود منت لائق دقابل ؛ قابل قول او شود بانسل ؛

منت از اهل روزگار جنو ؛ آب کاغذ نگاهدار چند ؛

کرنه از سحر کردی اندر دم ؛ آب کاغذ ببردی آب از نم ؛

مبقر ما بند منت از اهل روزگار مثل خواجه احمد حذر د آب کاغذ نگاهدارند

یعنی ابرد ی کاغذ نگاهدارند د نیز هر سخنان عذاب د معانی رطب د اگر نه اندر دم

باره به بعضی نسخه اعوانی با در ملحه
اول معنی نیاید در بعضی نا نسخ بار یا فتن
البته

با مثل مرد به عشق دنام مرد بست کر ابوی قرنه بیادرد د
دم چون بر بسبود شده از فرید الت بر دو کنه دلت فود را
کشاد د الحکمت را انخم بر اسافت و زبانت از دهان بر آورد د اشاره
بعد دیا رد د رحمود از ان ساز مثل شد در حالت کذا فی الفارسی

باسخن سحرآمیخته که با وجود نرمی سخن آب کاغذ نگاه داشته

حکم گرم را لطفش چو شمال :: هم پذیرفته چون زآب زلال ::

یعنی مانند لطف او از برای جگر گرم مانند باد شمال هم پذیرفته یعنی چنانچه باد شمال از آب زلال نم می پذیرد لطف او از سحاب عذب ابدار نم و تری پذیرفته جگر گرم را راحت می بخشد

داده کلکش چنانکه شاه عروس :: از نقاب تنگ خود را بوس ::

تا زنیا خر اشکال هر بسته :: لاشکانیرا جناح بشکسته ::

از بزرگان کفایت او دارد :: راست چنانچو خواهی و لایت او دارد

اوست زخیرست و سر جریدهٔ علم :: اوست بنیاد جود و مایهٔ حلم ::

با بر و بار خانش دولت و ز :: بوسه زن همچو کاغذ و دفتر ::

آسمان قدر و مشتری دیدار :: منتخب خلق و منتخب گفتار ::

چون قضا سطوتش درشت و درست :: چون خرد کارهاش روشن و چست

دل او چون سر خرد هوشیار :: چشم او چون دل وفا بیدار ::

خاطرش تیز رو چو باران شتاب :: کون را با دلش نمانده حجاب ::

خلق او همچو زهره عابد دین :: ذهن او در سخن عطارد دین ::

شربت شرع با شرع دین خدای :: از غبار خیال کرده جدای ::

هر که از عقل رنگ دارد و بوی :: تشنه اوست همچو دستبوی ::

دستبوی هرچه در دست بگیرند چنانچه بوی آنجا نگی را هم می توان بدی عقل نسبت کرده هم بدستبو حاصل معنی آنکه هر که از عقل رنگ و بوی دارد مانند دستبوی تشنه

اوست

ادست یعنی جنانچه ذی عقل نسبت گرد خواهان آنست که جهر خوشبوی راد ر دست داشته
اغتنام نموده از سکنة الغوایح بیکرد و باشد هرکه عقل دارد طالب صحبت واستفاضه
ممدوحست باچنانچه دستنبو طالب آنست که کسی او را بدست گرفته بوکند هرکه ذی عقل
است خواهش او را طالب دخواهان است

همچو شرع از مخالف دور ست :: در همه کار خویش معتدل ست ::
فیلسوف و حکیم و دین دار ست :: راست جون چشم عقل بیدار ست ::
حفظ او آب روی شرع آرد :: اصل او اصلها بفرع آرد ::
تا بدو خویشتن بجا ر اید :: هزار گره ز من ضیا ساید ::
در دعا دست تا جو برکند او :: جرخ را صد هزار در کند او ::
برسد تا بعرش دعا بد اجاب :: نشود نه فلک زبیش حجاب ::
هر عبادت کز ان فصیح آید :: دم بود کز لب مسیح آید ::
معنی از لفظ او بدید از دور :: جون رخ حور عین زبرده نور ::
صورت رمز او خفیف الجسم :: لیک برسد با ن نکتهٔ مجسم ::
دید دخطهای خط ملکوت :: همچو عیسی بد بدو لاهوت ::
دل مراد و را نموده راه صواب :: دین مراد و را جمال کرده خطاب ::
ختم در ردی خاطر جرسش :: گنبد باشد جو بنفت شمس جرسش ::
هرکه بر آستان دین باشد :: عیسی مریم آستین باشد ::
منبرش جرخ داد جو خورشید ست :: مجلسش نور داد جو جمشید ست ::
هرجه گوید همه بدیع بود :: هرشرعی در او وضیع بود ::

[illegible]

[illegible]

همچو آب روان بود سخنش :. سر نه پیچد کسی ز نکن بکنش :.

همچو لطف او خلق را جواب دهد :. هم بر اندازها ثواب دهد :.

بود همچو گفت او گفتار :. راحت روح خود از آن گفتار :.

هر کجا گوید رسن بنشیند :. عقل در مجلسش دُرر چیند :.

عقل گردد ز لفظ او دو هوشش :. نفس گوید که بگزمان خاموش :.

نا سماع حدیث خوب کنم :. روح را پاک ولی عیوب کنم :.

هر چه گوید همه نکو باشد :. کانچه گوید همه چو باشد :.

آب عذب است لفظ بر نامه :. آتش باد پیکرش خامه :.

بینی بینی آنکه که خواجه کلک ربود :. تا کند عقل راز جان خشنود :.

در فصاحت زبان چو بگشاید :. بسته گرد زبانه را شاید :.

زانکه زان کس که خانهٔ دانا شد :. در دو عالم چو شاه عادل شد :.

سند سالم ولایت جانش :. قبلهٔ عقل گشت درگاهش :.

لب من باد بر ستانهٔ او :. اندرین جا نه جز در خانهٔ او :.

فی راس البضاعة و هو القناعة بما رزقه الله تعالی

من نه مرد زر و زن و جاهم :. بجدا ار کنم وگر خواهم :.

در تو ناجی نی ز احسانم :. بسر تو که تاج بستانم :.

زانکه جوان طوق منت بکشم :. لقمهٔ خوان نعمت بچشم :.

نوم هر طمع هر فسنگری :. این خیالی ز من جز از من جوی :.

نه کهن خواهم از کسی و نه نو :. نیک داند ز خوی من خرد :.

نکنم زنزا

بکنم گر مرا نشد چکنم :: کار خود گر در آرم اما چکنم

مادر موسی ام که از شاهم :: شیر فرزند را بها خواهم

دل من جست ازین سرای مجاز :: از نیاز خود نه از سر ناز

چند هر ساعت تنی سرا :: سر که پیمان رهان دامن سرا

مرد خرسندکم بپذیر دهند :: بینم چون سر سند نگیر دهند

گرچه چون من سخن گذاری تو :: چشم دارم که گوش داری تو

مثنوی از شهرک حکایت خور :: گرد در یا هرا جو نیلوفر

[illegible]

دم شنیدی ز فرع عیسی رو :: مدحت اکنون ز آفتاب شنو

خود چه گویم که در سپهر سیاه :: نیک دانم که نیک داند شاه

همچو شمس است شرق تابان :: لیک جرمش در آسمان پنهان

مثل ماه روح تو چون جانست :: فعل پیدا و ذات پنهانست

نافه در کل و جیب را مانم :: که ز پیدا هست پنهانم

مه که خورشید را براو همچو بند ند :: چون جدا گشت هم بر و خندند

هر کس کز جهان نشان باشد :: گر بخندند جای آن باشد

مقرر است که اگر اجتماع آفتاب و ماه در حوالی یکی از عقدتین واقع شود قمر میانه اهل عالم و آفتاب حایل گردد و در دی آفتاب پوشیده شود و آن حال را کسوف و گرفتگی آفتاب گویند یعنی هیبت چنین باشد که ماه که خورشید را بر بندند یعنی اجتماع قمر واقع شود و باعث کسوف آفتاب گردد چون نشان شود بر آن ماه خندند چرا که اجتماع مه که با آفتاب بجهت التباس

و استغاثه بودنست هر گاه از افزان جزد با هر رنگ هر یکه دگر فنکی اصل آید های
خنده است با آن معنی است که بعد از جدائی ما از افتاب که باعث رفع گردون
است خلق شکفته و خندان می شوند

باشد از دور خوش بگوش مجاز :: از من آواز دور دهل آواز ::
خاصه سست و ضعیف و ناله :: چون دل نافه و تن نا له ::
چون نباشد هر اوج گردون مه :: بی عطارد همیشه تنها به ::

معز راست که احتراق عطارد در اوج است که عبارتست از نقطه ملاقات
در سطح محدب هر دو فلک از افلاک جز تبه سبعه سیاره مبغر مانند چون عطارد
هر اوج گردون مبغر نباشد و محترق شود پس تنها بودن اعنی بنقطه ملاقات
در سطح محدب دو فلک نرسیدن او بهتر است حاصل یعنی آنکه هر گاه من که مادح
شاهم هر اوج گردون یعنی درگاه شاه معزز و محترم نباشم تنهائی و جدائی من
از درگاه بهتر است

همچو ابرم ز دست مشتی گل :: آب در چشم و آتش اندر دل ::
آب و آتش ز دیده و دل من :: غرقه دارد همیشه منزل من ::
آنچنان در محن ضعیف تنم :: که یکی دم نشست ملک در تنم ::
بود گرچه صاحب هنرم :: گر هر دو تن مرا ز من خبرم ::
سایه من گرم بگیرد پای :: نا نباشد بدارد دم هر جای ::
سایه را این کمال دارد و نشت :: هیچ دانی که ذات را نام چیست ::
راه هر دم زدن از این منزل :: آنچنان سخت شد رستن دل

کرده اند

که دم از دل نفس کرد ببند :: تا لب چار جای بنشیند ::

مرمرا زین صفت طبیب بدید :: شخص بشنود لیک ناله نشنید ::

گفت کاین شخص تا بدین شدست :: روح ونی نیز هم بعید شدست ::

گفتم روز جان گسستن نیست :: دست ما از در دست شستن نیست

ورنه از عمر دست شسته امی :: همچو از نان ز جان گسسته امی ::

همچو نیلوفرم بجان پیوست :: آسمان رنگ و آفتاب پرست

نیلوفر مانند چنانچه نیلوفر آسمان رنگ و آفتاب پرست و با آسمان و آفتاب پیوستگی دارد من هم بجان پیوستگی دارم چه اگر این پیوستگی نمی بود از جان گسستگی میجستم و قطع حیات می نمود اما چگونه که روز دهنگام آن که اجل نرسیده باشد نیست و دست و دست را قدرت دست شستن از جان نه

فلک بخس ما درین غربت :: نان ز دل است و آبش از کربت

گرچه جان در بدن هراسان بود :: در خراسان مرا خود آسان بود ::

که بیک بیت اگر بخواستمی :: غم دل را الیجان بکاستمی ::

هست در درد در جریح غمازیش :: ای در نجات نائی آوازش ::

منم اندر ولایت خسرد :: همچو خفاش بد دل و شب رد ::

روز از بد دلی چو خفاشم :: که نخواهم که هیچ کس باشم ::

دلم از نیک و بد رمان باشد :: زانکه هشیار بدگمان باشد ::

اهل صورت بدند هز د خرد :: هر که از مهر گرگ بخت نخو دید ::

کام چون نیست کام تیز به است :: همچو ناوک ز ترک که تیز به است ::

مردکی ابلهان چنان باشد :: در چنین جای جای آن باشد
نه عجب از بلای بدکاری :: مصطفی با عتیق در غاری
بوک ما چون نه نیز دینه سپهرست :: سینه مرجوک را حصار سپرست
لاجرم این زمین کند کهسار :: لاجرم زین حصار گیرد مار
کمبهان هر نقیض کاز دل :: بر حشم از نبراسم از باطل
چنگل باز را همی رانم :: در هوا مرغ دل چنین رانم
نز پی دانه مرغکی صد بار :: نکنهش دلبس همین دلبار
از پی آنجهان بد اندیش است :: کش غم جان ز عشق جانان بیش است
جای آن هست کز غم تلف است :: که جهان گرسنه است و او علفست
غم جان چون نخست نخوردم :: آنکه هرگز نخورده ام خوردم
هیچ نگرین بد و کسی چنین مرا :: کو کسی کو کسی بود کس را
هر جهان دهر غزل نگان خواند :: بد ز دوران گشت هیچ نیک نماند
پس درین روزگار نزد خرد :: نیک نیست آنکه زدت نبود بد
کند ار بد بد آم در درزی :: زین همه خلق مجرم مکوری
تا بدانسته ام که مردم چیست :: اندر آن جز تنم که مردم کیست
کرده ام اختیار غفلت و جهل :: نه چنین عالمی هر از نا اهل

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که مرغکی در فخ :: دید در زیر ریگ پنهان فخ
گفت تو کیستی چنین بد حال :: گفت هستم شوده ابدال

بهر این ره

چیست این زر که در میان داری :: بچه معنی همی نهان داری ::
گفت این زر نگاهدار منست :: در بد و نیک نیک یار منست ::
من میان بسته بهر طاعت را :: گوشه بگزیده‌ام قناعت را ::
گفت این گندم از برای چراست :: در میان دو چیز از چپ و راست
گفت هستم بقوت حاجتمند :: هست چون آن بقوت اندر بند
مایهٔ گندمی است هر روزی :: از یکی پارسای دلسوزی ::
هیچ با زر نه مدارم از خوری :: تا ز تنگی روز من اگر بری ::
سر ز دگر دو گندمک برکند :: عاقبتش از علفها ماند به بند ::
مرغ گفتا که من شدم باری :: سو نتا درت بچون خریداری ::
هیچ نقصد مرا ز راه نبرد :: تا بدارد گردنم را خورد ::
کنده ای از زلف نگاری :: انجمن تا نگار غمداری ::
هر که از بهر لقمه شد بویان :: زند ماند من شود هجان ::

فی القناعة

ای که در زیر طبع دگر دونی :: چند گوئی مرا که از دونی ::
با جفت گنج درج حسین گنجی :: چگند گنج با تو نا گنجی ::
گنج نارتک بجز زحمت نا اهل :: چون برندی طمع مرا شد سبیل
زحمت خود ز اهل عصر نگاه :: هرچه خواهی ز خالق خود خواه ::
خلق را جمله خور بی آنکار :: هیچ از هیچ خلق طمع مدار ::
جرم من اندرین چه میدانی :: چون بدیدی کمال ندانی ::

هرکه در رد آب بست دل خویش ∴ هیچ بی حوصله کجا حاصل خویش ∴
گوشهٔ گیر از این جهان مجاز ∴ گوشهٔ اگهان در دمساز ∴
نه مرا باکسی بود پیوند ∴ تا نگردی بدرد آنکس چند ∴
دولت سود این چو روی نماید ∴ بشنت بر کاینات زماید ∴
دیده چون کحل آشنائی یافت ∴ دل تاریک روشنائی یافت ∴
زین دو روزه حیات و پیوندی ∴ بگذرای از تو هیچ بر بندی ∴
باش تا صبح صلح روی دهد ∴ شاه شاهان درای کوس زند ∴
باش تا چنگ مرگ در یازد ∴ نای غفلت زنان بپردازد ∴
زانکه در عالم زریب و هوس ∴ کس نکرد اعتماد بر دو نفس ∴
طبع هر بوده توی بوز ∴ تخت بر آب مستوی بود ∴
بود زیر عرش دانا را ∴ استوی عرشه علی الما را ∴
باش تا عقل افکند زشت ∴ جل کند استوی علی العرش ∴
بس درین چند روزه پیوندی ∴ کنج محراب و کنج خرسندی ∴

فی العقل

دیده عقل دار در احمد ∴ تا نه راه لحد رسی با حد ∴
روضهٔ کنت بر ز لحد کنج ∴ زیش روضه نکنج فضل احد ∴
احد اندر لحد چو جایت ساخت ∴ سر زد و سیان سرایت ساخت
چون محراب فوق سیاه تو ∴ نور حق در دو دیده یابی تو ∴
بد و از خون دیده در محراب ∴ از در دل طوبی بقیس را آب ∴

تا هر جا که شاخ او برسد ∴ میوه‌های فراخ او برسد ∴

هر دل و دین از پی خداوندی ∴ بکند آن از تو هیچ بر بندی ∴

دور شو زین جهان که آن تو نیست ∴ چه بری آن که آن تو نیست ∴

بی تو ایام کارها کردست ∴ چون تو بس یار کس رها کردست ∴

پیش از این بس که بود که چرخ کبود ∴ زین سپس نیز چند خواهد بود ∴

هر وفائی زمانه کرد بدوز ∴ بکند را الفنی بقوت روز بر روز ∴

هر هر آن خود نشین بودست ∴ دور باش از هوای گاو پرست ∴

چکنی خویش خوبشت هوشت اندری ∴ هر چه رد بگذری هوا و هوس ∴

صدق به صدق محرقه پیله کن ∴ ساز کشتی بحر در خشکه کن ∴

ذره صدق به که اندر راه ∴ چند از این باطلی گرنگ خواه ∴

توم بوس و از هر آن خرد ∴ دور ماند بدو در گذرگه بد ∴

از سمند هوی گسسته چو چنگ ∴ رخت او بار بسته بر خر لنگ ∴

از نهاد نهال سی ساله ∴ بیخ بر داد شاخ گوساله ∴

از هوا اینچنین بس بهی ∴ بکس را چو کرهٔ کس بهی ∴

زان قناعت نباعت خوار است ∴ زین شجاعت قناعت وزار است

کار آن به که زان رسد عاقل ∴ الفت آن به که زان رسد جاهل ∴

سینه چون خار بنت ساز حصار ∴ زین سپس باش کو جهان بر مار ∴

سینه را هر که حصن خود سازد ∴ ملک هفت آسمان بدو تازد ∴

عمر هر مرد اسر چه زدستی ∴ در هوا و هوس چرا کشتی ∴

با دو چشم پر آب رخ بدل آر :. خندهٔ بیهده بگل بگذار :.

که پیمبر ما به امر احد :. سنت احمدست و فرض احد :.

طاعت ایزدی بضاعت را :. سنت احمدی شفاعت را :.

فرض ایزد چون بجای آری :. عرش را سر بزیر پای آری :.

سنت مصطفی چو بگزاری :. کار دگر را بپا نگه داری :.

خوی خود را بدین دو نیکو کن :. سنت این و خدمت او کن :.

خدمت خلق باد باشد باد :. گر گرفتار باد خلق مباد :.

الفاظ اصحاب الفعله

الجمان شد که بود جنبه زنی :. مفلس و قلتبانش خواند زنی :.

گفت کای زن مرا چرا دانی :. مفلس و قلتبان چرا خوانی :.

چه بود جرم من چو باشم من :. مفلس از چرخ و قلتبان از زن :.

زهر گنج را که دل خواهد رنج :. عافیت گنج به قناعت گنج :.

هر که این گنج و گنج نگذارد :. کس از او در کس نیازارد :.

زانکه در دهر سگ برسناند :. راست چون موش آفت نانند :.

گربه چنگ و نای بو الحذاکش :. خانه تنگ ساخت بوالنباش :.

ناهی کر به نای دارد و چنگ :. موش را هست به ز خانهٔ تنگ :.

تا بود دگر به مشتر بازار :. بود موش جابد دگان مدار :.

نای و چنگی که گربگان دارند :. موش را خود ز هر قفس نگذارند :.

تا بود گربه در کمان کمین :. موش را گلشن است زیر زمین :.

بنز کدلت

نیز گردست ای خردمندان :: گربه مرگ چنگل دندان ::

تا که اهچو موش در یابد :: سوی جانش چو گربه بشتابد ::

اندرین کار که هر روز و شب :: چنگلش تاب دارد و جان در تب ::

چون ز تاب دنبت گنبد م :: از وجودت ربود سوی عدم ::

می تواند مزاج تو بی اکی :: ان طبیب طبع خراجی ::

می نماند ز ردی کم عقلی :: بیت معنی نمود بی نقلی ::

یعنی طبیب احمق از ردی کم عقلی نمیداند که گربه مرگ چنگ در زند و دلیل نقلی بیت معنی نموده یعنی انچه طبیب از نقل کتب طبی مزاج تواند و از علامات و اسباب بگوید همه باطل شده و انچه از روی معنی فهمیده بود بیت نموده و ابیات ما قبل و ما بعد مؤید این معنی است

چنگ دندان چو گربه در پا زند :: موش را که به هیچ نوا زند ::

همنوای کسی که مرده بود :: همدوا ز بن گسسته بود ::

با تن دردناک و با دل ریش :: مرهمی کس نجاید دل خویش ::

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی :: بعیادت به دردمندانی ::

گفت با دست رنج سامی حریفی :: گفت آری ولیک سوی تو این ::

باد باشد چو تیز تر باشی :: آب دانش چو خاک تر باشی ::

یعنی در دعلم مرا که همچون آب دانشست همچو خاک تری باشی و سهل می انگاری

بر من این درد کوه بولاد است :: چون تو زین فارغی مرا باد است

جون دل و دست هنرپایان دارم ∴ عاقبت به جو این و آن دارم

من ز مهر تو مانده اندر کنج ∴ تو نهاده مرا لقب ناکنج

تخم ما در زمین نمانده باد ∴ بر از وی کی خوری بخرمنگاه

تا زمستان سبزه نیاساید ∴ در بهار ان جهان نیاز آید

من که در خانه انجمن باشم ∴ از پی خوان آجل دمن باشم

جون همی خوان و آتش آرایم ∴ کی ز مطبخ بسوی باغ آیم

که از ان گرم تو رنج نهان دارم ∴ پرده نقش پاردان دارم

از بلا کنج از ان بنر دارم ∴ تا ترا کنج عاقبت سازم

تا دلم جون بهشت نور دهد ∴ نور معنا به صد سر در دهد

زان همی در برنج راز کنم ∴ تات معد در عقل باز کنم

بود همچو نوکس مرد سخن ∴ نقب زن دزد خانه دیگران کن

بود هنر گرد هر جائی کلبه جو عطر ∴ جون زمان کم جسد هر جائی

بلکه مرد سخن هر جائی [illegible] ∴ گرد خانه دگر گرد جون گربه

هست نظم مرا جو شیر بود ∴ جان نه زین جا رطبع هنر بود

جان گوینده جون نکو گوید ∴ ز آب جان روی دل همی شوید

خود مراتب بی تو زهر دهی ∴ خبر دروغی و بیخودی جو مگس

جون نه مردان جنگ دهر خاسیم ∴ خار در اخر خر جه خواهیم

گور خر جون نداد کس را دست ∴ نه ز پالان و در رنج بار برست

گرچه شد زاهل مه دز کار جدا ∴ جه کمست آواز مگس عنقا

[illegible]

نوبهاری

بسیاری که نارفت از آب :: چه سر آب نزد او چه سراب ::
تو مرا گوئی ای خر ططناز :: سوی درگاه این بزرگان باز ::
نکنی خدمت این بزرگان را :: سخت بیجوشی دل و جان را ::
که شود سوی لاهی اللهی :: عاشق نابه که شود ماهی ::
زال چون مادر گاو بگذارد :: کی سپاس سگی کس بردارد ::
کی زدانند خود بهشته جان :: آب بس ساله را بنهائی نان ::
مگس وکر به سوی خوان بومند :: سگ درافکند کاستخوان جوبند
گربه از بهر لقمه صدخواری :: سگ شد با خوشی و باندراری
بازشیر درمند در صحرا :: گورخر را همی درد تنها ::
گربه از بهر لقمه خوار برد :: بیرون شیر دهانک خود بدرد ::
باغ دین وجود بود خلوت :: هر در تنگ رهبود خلوت ::
هر که خلوت گزید راحت دید :: خلوت آمد مراد را چو کلید ::
سلوت صحبت خلق را از کسی :: سلوت روح خلوت اندر بسی
ضد با ضد یار چون باشد :: آشتی و بهار چون باشد ::
جان که نا بدم ز زین نادانست :: راست خواهی و درازکن حاجت
دهر بد عهد و خلق بد دشنند :: راحت امنیت و مردمان اجنند
نوح را عمر داد بود آله :: اندرین خاک منهصد و پنجاه ::
کرد دعوت بآشکار و نهان :: کافر از هر زمان وادوان
خلق نشنود هیچ دعوت نوح :: هیچکس قول او نداشت فتوح

[illegible]

رنده را ان طول عمر نهصد سال :. سی و نه تن زدی شنبه مقال :.

وان دگر قوم چون نهان نکنند و :. خلق را جملگی بطوفان داد :.

لا تذر گفت قوم را انکسر :. زانکه کردند نه وجیله حذر :.

اشارت است تا به که در سپاره تبارک در سوره نوح واقع شده لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا مگذار بر روی زمین از نا گروندگان دورکننده یعنی کسی که آید در ورود مراد ملاک عامت یعنی هیچ کافر را زنده مگذار

دعوت من چو دعوت نوح است :. گفته من طراوت روح است :.

هر که بشنید هیچ ادرا به :. وانکه نشنید خبر ما را چه :.

ما نمودیم راه رشد و نجات :. ختم کردیم بر نبی صلوات :.

هر کرا این سخن پسند آمد :. بنده را جمله کار بند آمد :.

سود کی دارد چه مایه اندک داشت هر همه اهل فضل سر بفراشت :.

وانکه نشنید و گفت بادست این گشنوم زد بدین حدیث حزین :.

چون هر کس ماد بود با لی نکار :. دل ازین گفت بر زد رنجه مدار :.

خود سخن در وجود چند آمد :. که همه خلق را پسند آمد :.

گر بدی بر غرا چو ما نغطیم :. کی شدی نقض لسان انگک قدیم :.

اشارت است تا به هذا افک قدیم که در سپاره و سوره حم احقاف واقع شده این دروغی کهنه است یعنی همنشینان نیز مثل این ملفتنه آمد

یا رب این بند ما زنا اهلان همچو عنقا زبد کن پنهان :.

دور کن دور زحمت جاهل :. دست نا اهل ازین سخن بگسل :.

بکن از بند

بس کن از پند و مدح آنکس گوی ∴ که از و دین فر گرد بهروی ∴

خاندان بزرگی و شاهی ∴ ملکت او زماه تا ماهی ∴

شاه بهرامشاه بن مسعود ∴ که بنازد بعدل او محمود ∴

الفاصل الباب العاشر در مدح السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سلطان سلاطین
برهانه
العالم یمین الدنیا والدین کهف الاسلام والمسلمین ابی الحارث بهرامشاه بن مسعود انار الله

ای بهر دولت و دو عالم شاه ∴ شاه و دز زنده شاه و دولتشاه ∴

آنکه از روی اوست زلف ملوک ∴ وز بلی جاه اوست جو ملوک ∴

آن جو خورشید چرخ داور خورد ∴ وآن جو بدر فلک سفر بر ورد ∴

از پی مهر خویش دید خواهان ∴ بنده شاه و خواجه شاهان ∴

خاتم و عادل و دین جو ملک ∴ هشتم هفت پادشاه فلک ∴

رنج دیده جو یوسف از پی تاج ∴ در غریبی و پادشا شده باز ∴

جون سیاوش رفته زآفت دزد ∴ وآمده بار همچو کیخسرو ∴

همچو یوسف بروز طفل شاه ∴ رنج بر ورده گشته از پی گاه ∴

گرچه از تیغ خنجر بود آلوده ∴ بوده عز منش بیالوده ∴

بود شاه غریب همچون جم ∴ بود خرد و بزرگ جون خاتم ∴

خرد جرم و بزرگ زمان بود ∴ راست جون سلیمان بود ∴

خرد بود و جهان زاد ان دید ∴ مردم دیده بود از ان ان دید ∴

مردم دیده بی نهان بینی ∴ هم ز خرد دیگر گشته جهان بینی ∴

نقطه بی و انجهان دوری ∴ ذره بی و اسمان دوری ∴

[illegible]

عمر اندک دخور بسیار :. همچو چشم مردمند بیدار :.

گرچه بسیار سال برشمرد :. بود هیچ طفل بخرد خرد :.

دیده از دیدهٔ پسند بود :. همه گیتی چو مردم دیده :.

جرم او خرد چون بود اکبر :. بازیش بزرگ داند در خطر :.

نکت او کشیدی دو چشم :. اندک و در بین چو مردم چشم :.

دولت از بهر بهر دولتشاه :. جامه از بهر گرد خانه نماه :.

فلک از بهر خدمت در او :. گشته مانند تاج افسراد :.

چون بدانست بندگی کردن :. بس بدانست بنده پروردن :.

چون همه به نیرب افتاده :. در آمده باز و یکی بگشاده :.

بوده خوب و نجیب چون یوسف :. هم بلطف غریب چون یوسف :.

مایهٔ روح صورت خوبش :. او چو یوسف پدر چو یعقوبش :.

از درون هم چراغ و هم مونس :. وز برون هم شمامه هم مجلس :.

بوده بحر کفاینش زصفا :. بوده در دراینش زوفا :.

این یکی پر جواهر احسان :. وان دگر پر بواهر برهان :.

روی خوبش جهان ماک دلساز :. خلق نیکوش منهی غماز :.

از برون گرچه نعت خوان دارد :. مشک غماز از اندرون دارد :.

گاه او هفتخوان اسرافیل :. مهر او چار میخ عزرائیل :.

دست رادش بجود پیوستن :. فارغست از گشادن و بستن :.

هرکه همچو گوشش وگردان کان :. آب ظرفش ز روی دموی چکان

چون نماید

چون نماید بر وجه صورت راز :. چون زند بر فلک بخشم آواز :.

چشم گوشت ببر آوازش :. گوش چشم است از پی رازش :.

گرچه چشمست چرخ جان بهر :. گوش گردد همه جهان سخن :.

گرچه با قامت کشیده بود :. عقل در راه او بدیده رود :.

خود جان وطبع در زمان :. این سه جوید همی زعفوش امان :.

باره بخت او چو رخش قدر :. هرگز اندر نیابد او بر سر :.

گردن گرد تنگ دیده میگرد :. چون شدی منقلب گرد خود بگرد

هنر ری گو چنین بسر دارد :. جفت جان دیده بسر دارد :.

هرکجا آفتاب دور باشد :. در و بام از نظاره پر باشد :.

در غمش چون ستاره ها گرید :. خون همی ریزد و همی خندد :.

گرگ هرزه زرشت دار نکو :. بوی خلقش بگرید اینک او :.

خلق او را از بهر راحت دل :. بیدگل شد چو برد مید از گل :.

دلش از باغ آنجهانی به :. خلقش از آب زندگانی به :.

خلق او گویی از پی دل و دین :. باد زد کاروان قلیج و چین :.

عزم و فرمش ازل زیب جو صدف :. خلق و خلقش ابد شکیب جو صدف :.

آخر از برگ سوسن و گلزار :. بی نوا کی بود نسیم بهار :.

تا چو خورشید بر دو عالم تافت :. بر دو عالم بدرگهش بشتافت :.

صفت شرم در دو ابرو داشت :. قوت شیر در دو بازو داشت :.

عقل او در سحرگه فضلا :. آفتابست در شب عقلا :.

گره بند جمال او را حور :. از ریاض دل و حیاض حور :.

کند از بهر زینت و جاهش :. پرده داری خاک درگاهش :.

تا چه زیبد آن سپهر سرور :. چون گشاید زروی پرده نور :.

ای امیر بلند پایه جوهر :. بهره عمر تست دور سپهر :.

فتح صورتست از تو جود و کرم :. دست بذل تو کور دهر دو درم :.

ای بهی طلعت بهار فشان :. دی توئی طالع قوی زمان :.

دست جود تو در شب دیجور :. پایدارست تا بروز نشور :.

زانکه تا خلق را خبر باشد :. شام هر دشمنت سحر نشود باشد :.

خلاصه مضمون این بیت آنست که دست جود تو در شب دیجور یعنی عطای خفایه که پارسا است تا بروز نشور پایدارست و اصلا بسبب اظهار که مستلزم سمعه و ریاست منجر نمیگردد و شام عطای دشمن تو بواسطه آنکه خلق از عطایش خبر دار و آگاه میشوند فی الفور بسحر ظهور مبدل میگردد یا گوئیم تا خبر دار شدن و مطلع گشتن شام او سحر میشود

ع باز بهره

اوست اکنون سلاله شاهی :. دولت او را اگر بود همراهی :.

زور وزر بهر شاه دارد پیل :. گل نباشد برنگ و بوی بخیل :.

عدل او در ولایت تیمار :. چون نسیم سحر بفصل بهار :.

بر گرفت از علما عدل و محل :. گفت دگوی از میان عمر و اجل :.

چشم دولت چو شد مست ز بهر :. شاهی آورد ایمن گشته نغز بر :.

تنهای بدی تن داند :. بر تری در نبرد تنی داند :.

نخوتش هرچه

نکونش هرچه کم بیشتر د تر ∴ قدرتش هرچه بیش خوشتر ∴
همه عدلش برای دین باشد ∴ در امارت عمارت این باشد
دارد از یادگر دست عار ∴ ابنت نیکو کن زانشگار ∴
بذل او از نکبر مقصورست ∴ لفظ او از چنین کم دورست
بوسه جای سر دکله بالش ∴ رجع آفتاب و مه را الشی ∴
خانهٔ ادست خانه شناهی ∴ خانهٔ مشتری بود ماهی ∴
بندگا خدمت شاه دیر دابرا ∴ بنده تر پادشاه کیهانرا ∴
جود داد شکر را کند زنده ∴ جای او خلق را کند بنده ∴
باد هردم برای مقصود ش ∴ شکر شکر بر سر جود ش ∴
یارب او را برای خوش نقصان ∴ لعطارای آرزو برسان ∴
شاه را چشم از دشده روشن ∴ رام او شد زمانهٔ توسن ∴
انجمن از حج و انجمن تعظیم ∴ بر سر حکم او بهفت اقلیم ∴
این بگفتم بربشاه جهان ∴ بازگشتم بمدح شاه جهان ∴

انچه گفته شد در مدح دو ثنا دلبر بر امتداد

بنده در جنس شاه دین پرور ∴ عقل در خاک گنبد و جان در سر
جنس شه تا بد انجهان خورد ∴ چون نسیم بهار بلی خرد ∴
جنس شه نا مدست عقل رهی ∴ همچو با دشمنان دست تهی ∴
ای چو خورشید آسمان بجمال ∴ وی چو ماه چهارده بکمال
بنده چون عدل و ملک شاه بدید ∴ خردی دانشت جنس شاه کنبده

الا ای شاه ز اوج بر مقصود ما یار
بنده بنده ایر

گر از هجر تو همی بخندم ؞ ور بی سوختن همی خندم ؞
چو تو گوهری ندیدستم ای دلجوی ؞ هم تو خندم بسان دستنبوی ؞
شب از عشق کس چو من مستش ؞ تنگ بنگر که تا چو من مستش ؞
فلکم همسر حادثان داند ؞ خردم جنگ عاشقان خواند ؞
شغل در د عاشقان شوم ؞ زان چنین خوار مایه بی شرم ؞
راست چون نور هر ق ز اهر بلند ؞ من همی گریم و تو خوش بخند ؞
ای مه مبی میان جمع همی ؞ خنده گریم بسان شمع همی ؞
از محل آبنست خامهٔ من ؞ زان همی گل خورد چو آبستن ؞
از همه چیز تیره در روشن ؞ بکند آرزو چو آبستن ؞
سایه باید ز گل چو در ام هم ؞ این باید ز بد چو در حرم ؞
تا ز روز و ز شب توام اخترست ؞ شب من روز و روز من شب گرست
همه را شب ز روز حامل دمن ؞ در شب او هم از شب آبستن ؞
دختر طبع بنده هست چو دن ؞ هم سکر درج دهم گر این کابین ؞
گرچه از عقل دهره بر بوشم ؞ چون چشم تو حلقه در گوشم ؞
نام او گر کند بکام گذر ؞ راست چون گل دهان شود پر زر
هر در سخن گر کسی مقام کند ؞ عقل کلی بر او سلام کند ؞
دل ان جایگه که مدح او گوید ؞ جان آن دل گل بقا بوید ؞
همچو گل چون زر چو دیش اری نام ؞ سبز ذ زر شود سخن در کام ؞
همچو بید کم نه مبنی بر بوس ؞ تا مرا مرغ گبر دار سالوس ؞

دولت و گل

دست گل رانه رایکان دارد ؛ گوهر و سیم در دهان دارد
همچو گل نازد روی در خوشبوبت ؛ بنفشه در دلیش نبیند همه دولت
از پی عدل شاه شاه جهن ؛ گل عمامه است و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در بند بیر ؛ ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هست هر رای روشنش جاوید ؛ همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین دست بالشش را ؛ شرع تلقین گشت رالشش را
که دو یکسانی بجد وحشمت وجد ؛ صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملک را عزم و حزم او جوشن ؛ راز چون روز پیش او روشن
راز چون انگشتر دیگر ؛ زان دل دور بین باریکبین
چرخ را جود او گدائی کند ؛ بوم را فر او همائی کند
کلک او نقش بند عدل یقین ؛ ملک او خانه دار شرع و دین
تیغ در دست پادشاه جهان ؛ ظلم گشت عدل نوشیروان
چون علی هم شجاع و هم عالم ؛ نه چون حجاج باغی و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان ؛ روی او تخته مناقب دان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع ؛ صورت و سیرتش ظریف و رفیع
هر کسی کو رجاء بر ماه است ؛ بند تحفاک در که شاه است
ملک او پای بند دشمن اوست ؛ کلک او دستیار باطن اوست
همه چشمش بر روی محرومان ؛ همه گوشش بسوی مظلومان
شاه با کی نشاط صید کند ؛ عزم او پای گور قید کند

کلک شاه [illegible] زبان
چون [illegible] از [illegible]
[illegible]

دشمن دل نهاده بر کم دل ∴ بی بهار ایکان خورد غم دل ∴

خورد سهمش اره کمین سازد ∴ ز آسمان عدو زمین سازد ∴

آنکسانی که در سرای جهان ∴ مانده بودند بی سر و سامان ∴

ذلت و غزلت و مهانت چرخ ∴ میکشیدند از خیانت چرخ ∴

شب اگرچه مستمند بود ∴ از پی روز پای بند بود ∴

خسرو شرق شاه بهرام است ∴ که بدو تند مملکت رام است ∴

صبح ملکش چو بر دمید از شرق ∴ جز ثبات و بقا ندید از شرق ∴

در رخ خسرو خردمندان ∴ خنده کرد پی لب و دندان ∴

ماه نو بود روی فرخ او ∴ خنده زد زان سپهر بر رخ او ∴

صبح ملکش چو بر دمید از شرق ∴ جز ثبات و بقا ندید از شرق ∴

در رخ خسرو خردمندان ∴ خنده کرد پی لب و دندان ∴

ماه نو بود روی فرخ او ∴ خنده زد زان سپهر بر رخ او ∴

صبح و مه زان سبب فزاینده است ∴ ماهک او زین دور دایم پاینده است

نه که چون آفتاب رخشان است ∴ لعل اسپش چو مه درافشان است ∴

رای او هیچو دین جهان آرای ∴ وهم او هیچو مه فلک پیمای ∴

هر کننده فکنده کانست او ∴ کار زمان بند کانست او ∴

تن او چون قمر فلک پیمای ∴ جانش چون مشتری همایون رای ∴

از پی گفت و کردن و ظرایف ∴ گوش چشمش شده دو عقل شریف ∴

چشم شد کور چون [illegible] بت ∴ ماهک خندید چون قلم بر لب ∴

[illegible] بکردم

[illegible]

هر که یکدم نشست بر خوانش :: عقل بر خاست از پی جانش ::

یعنی جان که از عقل مستفیض است بواسطهٔ اجلاس بر خوان او کمال بهم رسانید
که عقل بپیروی او نمود

دون که او از زمان گرفت زبون :: تیغ سلطان برو بگرید خون ::
تیغ او بر عدو چنین گریست :: بر وی از فضل شاه او چه گریست
از شمر آب هر کسی ببرد :: چون بدریا رسید کس نخورد ::
تا جویست اگرچه خاین نیست :: ره بجوی آب جوی ایمن نیست
چون بدریا رسد ز جوی و ز دشت :: باغ هم گرد او نیارد گشت ::
که غریب ارچه ذو فنون باشد :: هم بدست جهان زبون باشد

سفر مانند از شمر یعنی آبگیر و زمینی پست که آبها در آنجا جمع شود هر کس آب می‌برد چون آب بدریا رسید جز دلیل ملحق شد کسی را قدرت تصرف در آن آب نمی‌ماند تا آب در جویست اگرچه خاین و دلی او نسبت آب جوی از آبجوی که طالب آب با ایمن نمی‌تواند بود و وقوف با نسبت همین که از جوی و دشت بدریا رسید باغ که یعنی ذیحی از مرغابیست هم گرد آن نمی‌تواند گشت چه غریب هرچند ذو فنون باشند هم بدست زمانه زبون‌اند پس خلاصه مقصود این بر چهار بیت آن باشد که دون زمانه او را زبون گرفته است از قبیل شمر است که هر کس بر تصرف او قادر است و از طالب آب ایمن نیست چون بدریا رسید یعنی در ظل حمایت تیغ شاه در آمد کسی بر احوال او نمی‌تواند گشت

تا غزا برد شاه غزنین خواند :: هیچ غزنیجی غریب نماند ::

خنک دزدرا که گستر از بود :: هرکجا غول غوله دار بود ::
اهل غزنین کنون برآسودند :: در زمانی که در هراس بدند ::
هرکه در دولت تو نوشند :: از غریبی و غربت و غم رستند ::
هرکه از مهر شاه رنج کشید :: رنج او سوی خانه گنج کشید ::
بس که چون آفتاب شاه آثار :: در افق گاه شود سلیمان دار ::
شاه کو تاج بر گهر جوید :: گوهر تیغ را کنون شوید ::
هر دو در نصرت شاه دین پرور :: از پی ننگ و نام در کسب هنر ::
تیغ داران چو تیر و چو سنان :: همه برجسته دهبته میان ::
جان عدای کرده پیش شاه همه :: گرچه بیگانه خویش شاه همه ::
کی نماید بهر دو ترکستان :: سایهٔ در رگ و در گردان زنان
خصم را از سنان گردن سوز :: همچو در شام و اندر روز ::
دست گشته را دلی بسیج بود :: کاتری آب و آتش ایچ بود ::
دست و تیغش بر شمع آتش داد :: کار برابر سود آتش زاد ::
دست او آتشی است گوهر بار :: رای او همچو بحر گوهر دار ::
آتش انگیخت در دل دشمن :: دست او گوهر قلعه شکن ::
در که او بجاه را شاید :: تاج او تخت ماه را شاید ::
گر بر در مصاف کین باشد :: آسمان زیر او زمین باشد ::
دست و تیغش ز آتش اندر کبر :: برق زاید چو ساید اجر براجر ::
بنماید بکار کوه گداز :: در خدنگ جو رگ جان پرداز

گرز او همه

گرز ها ابرهای مرجانم : تیرها همه از دهان آتش دم :
ادست چون کوه بر از زر عیار : مایه ابر خیزد از کهسار :
اشهب اندر میان میدان تاز : از سر دشمنان تو چوگان ساز :
هر کسته طوطیان بگزاف : بر دریده نطلبهای معاف :
ملک بر خود بتیغ کردی راست : خه بنامیزد اینت دل که تراست
خوان کف دلت دریا نیست : خلق را مائدست دلیجا نیست :
نشتری تا که جنس تخت آمد : التماس مراهمی باید :
ماه جان از بناد ملک تو برد : زحل این حل و عقد بر تو شمرد
انجنان آمدی زراه دسفر : که زمعراج روح پیغمبر :
دست در مرکز سفلی : پای بر فرق عالم علوی :
تا گذاشته از آن طریق نفس : طاعت شه گذشت از آن ره دس
سر آن کسان بران خندد : که ترا رزم تو کم خندد :
زار زار از فلک زحل بزند : ماه اگر از درت ببر بزد :
بخم اردو زر پنهای آمد : که بناد توام بجای آمد :
خدمت من بهشت را ماند : حور زیبا سرشت را ماند :
شاخ طوبیت از همه روسی : نهر عسلت از همه سوئی :
ای سنائی بگو در خوان بوی : در آن از ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه مسعود ان : که یکی ادست بادشاه جهان
ای سنائی کم ثنائی گیر : بالشاهی شه آشنائی گیر :

نظر [illegible]

فی بدایة دولت

مثل ابتدای دولت شاه :: هست چون یوسف و برادر و چاه

بود از آغاز رنج و غم خوردن :: عاقبت گنج بود بر خوردن

آن فکندن بچاه بی‌الم :: وان بهاگردنش بهژده درم

قیمتش هژده قلب پاکم و بیش :: وا و زهژده هزار عالم بیش

هر دم زد چو عالمی آرزوست :: بود هژده هزار عالم راست

گرچه بود بنده شاهزاده :: نه گدایان شدند بر در او

رشارنست ما یه فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر وجئنا

ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین

که مقوله اخوان یوسف است بر سبیل سوال در سوره یوسف رسپاره و ما ابری

نفسی واقع شده پس آن هنگام که آمدند برادران یوسف بر وی گفتند ای

عزیز رسیده است ما را و کسان ما را سختی و بینوائی و گرسنگی و آورده

ایم بضاعتی اندک و بی اعتبار پس تمام کن برای ما کیل را و تصدق کن بر ما

بقبول بضاعت یا زیاده از متاع بدرستی که خدا پاداش دهد به نیکی جگوئی

انانرا که از روی تفضل تصدق بنمایند

نه نگنده بود در مغاک او را :: نه کلاه آمد آن ملاک او را

چاه و دانست جمله ان اخوان :: نه بهر چاه یوسف آمد آن

مال مارست چون گدری دید :: جاه و جاهست چون خدای دید

نه زلیخا زچهره نیکوشن :: بغلامی خرید شد هندوش

[illegible]

: بیرزن را

بیرزن را بسوی دیده نهاد ؞ خواجه آمد آمد درم خریده او
نه غریبیش چو رفت جاه آمد ؞ نه بهندانش پادشاه آمد ؞
این عطا جست کار کارگشای ؞ وین شرف جست لطف بارخدای
نه هنر چو رنج به غربت داد ؞ لشکر آورد و ملک را بگشاد ؞
بلطف حق گنجاک بپیوندد ؞ ادم انجا رود که ره ببرد ؞
سر اتش چو پادشاه شود ؞ آب ابلیس خاکسار شود ؞
نه چو ره رهنمونش نیاز آمد ؞ نه هنرم رفت و شاه باز آمد ؞
بی زبان بازگشت سوی مکان ؞ خود رسیر آفتاب را چه زیان ؞
سوی همشیر بازش از زمان و درد ؞ تا غریبش نکرد جلوه نکرد ؞
آسمان از سفر نمود هلال ؞ قمر اندر سفر گرفت کمال ؞
آب گیرد زماه اگر خواهد ؞ کاب روی فرشتگان کاهد ؞
هیچ شاهی که لطف حق پرورد ؞ کی رهد در زمانه کبیر کرد ؞
بلبلی را که جرخ کرد عزیز ؞ قفس زلیش دشمنش هر تیز ؞
نه ز مردان کار دهر ورزد ؞ گرد بیر گرسنه را بردد ؞
نه بجا و دولتی نهد گیا ؞ لیسند از بهر اسب ملک نیا ؞
بد بد بهر سلطنت خسرو ؞ خولیش کینه را بد دولت تو ؞
نه سکندر بپی مو دارا ؞ گشت دارای این دادار ا ؞
کس مپندار تا بهرستاخیز ؞ انچه شیرویه کرد با هرمز ؞
عزتشاهی بجسم خویش بماند ؞ هرکه ادمی عزیز هر خود خواند ؞

ملک پیرانیان نماینده است : مالک شخص هم ملک پاینده است :

از شهان پرور است در عالم : مالک میراث ملک تیغ هم :

چونکه سلطان عادل اعظم : ملک دو جهان را اگر دما هم ضم :

گرد از آن نیز دشمنان باز یک : دید دعوی دشمنان تاریک :

گر نویسند هر دم نامهٔ خویش : تو نه بینی هر دم یک بدکیش :

روی بخشش از آن بگردان کرد : تا عدو را اغوای گمان کرد :

آمد سوی شهر داد مردانش : برده داد و دو آتش ره آورد دلیش :

گرچه شب رفت چون بهار آمد : در جوی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهر خویش باز شد : دید که ملک دو بینش باز شد :

شاه بار آفت آشنا باشد : کشور چه پادشا باشد :

کشور تباه دارد ملک : در کشور پاد دارد ملک :

در کشور کسی صلاح ندید : روی آرامش و صلاح ندید :

کشوری را که پادشا زهست : در یکی تن بکی دل از دو هست :

بلکه جان دیو را شهان لبس : چرخ خسرو را فنا لی لبس :

خاک پای زبان تاز انو : خانه را که دو است که باد :

مثل خانه هست خود گفته : بد که بد بانواست نا رفته :

گرت باید شکسته بر زمین : بیکی جره جرد گرد نشین :

هیز باد خصم را سراب کمر : با جو سیاب وا قناب شمر :

هر سر از روی که تاج خواد آمد : همچو شمع آتشین کلام آمد :

[illegible]

[illegible]

سل کامرا

لعل کانزاید نه سنگ لین دارند :: مرد دنیا نه مرد دین دارند ::

نیک داند زمانه ناخوش و خوش :: تا قد بد وجود دان آتش ::

او بداند که شمع ملت کیست :: او شناسد که اصل دولت چیست ::

شیطان است ناسزا از سلطان :: غیبت تا بر داند از طوفان ::

جنس لرزین گرچه مرد بر زر بود :: نام بهرام بخش اعظم بود ::

شه چو همنام گشت با بهرام :: شد اگر بنهاد چو خش نام ::

هر که بر زان جمال جوان خورشید :: دامن بخت داشتن امید ::

عالم پیر زد علم جوان گشته :: دین و دولت بدو جوان گشته ::

هر که دریا زکف غبار کند :: ماهی از تابه کی شکار کند ::

ملک نگذاشت از خداوندی :: جان نگهداشت از خودمندی ::

جان نگهداشتن ز ملک به است :: در دریا ز چوب فلک به است

هم آورد ز اصل وار بکار :: ملک میراث و تیغ حیدر دار ::

آرزو بود ملک را دل داد او :: آرزو در کنار ملک نهاد ::

دین و ملک او بهم فراز آورد :: جامه شرع را طراز آورد ::

زین تجمل که شه تحمل کرد :: خاک را مال و آب را گل کرد ::

همچو مه در محاق با اسرار :: شاه رفت و شهنشه آمد باز ::

ملک او ملک روم و چین باشد :: ورنه هر در که هست دو سک باشد ::

کیفش از شاه چین کنیم آهنگ :: اهل چین را بدانی از سر نگ ::

ملکتش پر عقل و دین باشد :: هر که حق بر در و چنین باشد ::

ای شهنشه زرد روی اصفهان :: از پی ملکت سپاهان ::

دور تو شیراهی ستاند چرخ :: تا بدانی که نیک داند چرخ ::

هر کس حق خدا داد اقلیم ملک :: ره اگر داند که کیست در خور ملک ::

داد مردیش جبر و ملک و نگین :: از تو بر سیم نکو نکردست این ::

چون گرفت او به تیغ ملک چو خور :: بخت گفتش ز تخت خود برخور ::

چون گرفت او به تیغ

از پی عدل و فضل شاهانه :: گور با شیر گشت همخانه ::

باز شاهین چو حال مرد بجنگ :: کنج تنگ خالی آمد از گنجشک ::

مثنی باشد از عدل و فضل شاهانه او گور با شیر همخانه شد و باز شاهین که کار او صید و کشتن طیور بود و حال طبیب که کارش مرمت حال و تشخیص بال و حنا جان و مرض است هم رساند و کنج تنگ که گنجشک بواسطه از جا شدن در آن کنج فارغ البال شد از غایت امن در جا و باز شاهین جا گرفت

ملک در ظل جبر او از ناز :: کرد خوش چار دست و پای دراز ::

عدل از او با جمال و با آب است :: ظلم از او رفته در شکر خواب است ::

تخت چون دید روی شه گفت :: بخت زبی در بگ اید گفت ::

چون بدید آسب جو امر دلیش :: ظلم از او بد برگرد دلیش ::

هفت و پنج و چهار زاکرامش :: با سه و نه شد از دل ناخوش ::

همه اطفال چرخ را مادام :: چون دو وقت از میانه نام ::

لازم زن سه دین و بخشش در جاه :: چون سه وقت بر د عالم شاه ::

جود دنیا رو بخل دین دارد   ∴   هر دولش شرف بدین دارد ∴ +

بخل و امساکی، که در راه دین باشد یعنی عدم عطا در مصارف ممنوعه بغایت محمود است

و عین عطا در مصارف کمال قال المولوی المعنوی

ای لبا امساک از انفاق به   ∴   مال حق را جز بامر حق مده ∴

شعر باید مجد وجه انفاق و امساک هر محل دارد که هر دو محمود است از بجهة هر دو

کبتی یعنی بر اهل دو عالم که عبارت از دنیا و آخرت باشد یا عالم سفلی و علوی

شرف دارد بر دنیا بجهة جود دینار و بر اهل آخرت بجهة بخل دین و بر عالم علوی

بواسطه آنکه هر کاد شرف او بجسب کمالات صوری و معنوی وجود بر دو نوع

انسان محقق شد بتحقیق آنکه خواص انسان بر خواص ملک شرف دارد و بر ملاء

اعلی نیز شرف خواهد داشت یا بخل میکند یعنی بکسی نمیدهد و بر دنیا نیز و شد

در حفظ آن کمال سعی دارد

در وفا و سخا بجان و بمال   ∴   نه زوالش کند دلش نه زوال ∴

با بنشست خلق او انباز   ∴   زان نیز سد همی ز مرگ و نیاز ∴

کف او چون ببخشش آرد رای   ∴   تو جهان بخشی و بر جهان بخشای ∴

گفته در بذله از پی بذلش   ∴   ضاعف الله ملکه و عدلش ∴

مشرک ار روی خوب دیدی ما   ∴   گفت لبی لا اله الا الله ∴

بجهان داده رزکانی را   ∴   صدقه جان دزندکانی را ∴

آسیا گر ز خلق او بوید   ∴   در زمان زاسیا گیا روید ∴

ناله نگز بد مرد را بزدان   ∴   خصم چون آسیاست سرگردان ∴

[illegible]

ای شهنشه زروی استحقاق :: از پی ملکت همه آفاق ::

خوردنش را همی ستاند چرخ :: تا بدان که نیک داند چرخ ::

هر کسی حق خدا داند ملک :: زانکه داند که کیست در خور ملک ::

داد مردیش جز د ملک ونگین :: از تو هر رسم نکو نکر دست این ::

چون گرفت او به تیغ ملک چو خور :: بخت گفتش ز تخت خود برخور ::

چون گرفت او به تیغ

از پی عدل و فضل شاهانه :: کور با شیر گشت همخانه ::

بال شاهین چو حال مرد بجنگ :: گنج تنگ خالی آمد از گنجشک ::

مینماید از عدل و فضل شاهانه او کور باشیر همخانه شد و بال شاهین که کار او خستن و کشتن طیور بود چو حال طبیب که کارش درست حال و نشنی بال محتاجان و مرض است بهم رسانید و گنج تنگ که گنجشک بواسطهٔ از بسیار شدن در آن گنج فارغ البال شد و از غایت امن در جاده بال شاهین جا گرفت

ملک در ظل چتر او از ناز :: کرد خوش چار دست و پای دراز ::

عدل از او با جمال و با آب :: ظلم از او رفته در شکر خواب ::

تخت چون دید روی شاه گفت :: تخت را بی در بکا امید گفت ::

چون بدید اسب چو اسر دلیش :: ظفر آمد بدو بر دو مرد لیش ::

هفت و پنج و چهار زاک امش :: باسه و فتند زا اول نامش ::

همه اطفال چرخ را ما دام :: چون دو حرف از میانه نام ::

لا جرم زین سه در و بخشش در جاه :: چون سه حرف برد عالم شاه ::

وددبار

جود دنیا و بخل دین دارد :: بر دو تن شرف بدین دارد :: +

بخل و امساکی که در راه دین باشد یعنی عدم عطا در معارف ممنوعه بغایت محمود است

و عین عطا در معارف کمال قال المولوی المعنوی

ای بسا امساک از انفاق به :: مال حق را جز بامر حق مده ::

بفرماید محمد و انفاق و امساک بر محل دارد که هر دو محمود است از جهت هر دو

گیتی یعنی بر اهل دو عالم که عبارت از دنیا و آخرت باشد یا عالم سفلی و علوی

شرف دارد و بر اهل دنیا بجهت جود دنیا و بر اهل آخرت بجهت بخل دین و بر عالم علوی

بواسطه آنکه هر کمال و شرف او بحسب کمالات صوری و معنوی وجود هر دو نوع

انسان محقق شد بتحقیق آنکه خواص انسان بر خواص ملک شرف دارد و بر ملاء

اعلی نیز شرف خواهد داشت یا بخل میکند یعنی بکسی نمیدهد و بر جا نمیفروشد

در حفظ آن کمال سعی دارد

در وفا و سخا بجان و بمال :: نه ز الیش کند دلش نه زوال ::

با بهشت خلق او انباز :: ز آن نیز رسد بهی ز رگ و نیاز ::

کف او چون ببخشش آرد رای :: تو جهان بخش و بر جهان بخشای ::

گفته در بدله از پی بذلش :: ضاعف الله ملکه و عدلش ::

مشرک آن روی خوب [illegible] دید ماه :: گفت بس لا اله الا الله ::

بجهان داده رزرکانه را :: صدقه جان و زندگانی را ::

آسیا کز رضای او بو بید :: در زمان زر آسیا گیاه دید ::

تا که بگزید مرد را بز دان :: خصم چون آسیاست سرگردان ::

[illegible]

هست خصمش ز بیم او مدهوش :: اسیا دار با فغان و خروش ::

هست خالی ز نقص و عیب فضول :: ملک محمود خاندان رسول ::

این ز کعبه بتان برون انداخت :: آن ز بت سومنات را پرداخت ::

کعبه و سومنات چون افلاک :: شد ز محمود و از محمد پاک ::

از دو یک شیر پنجه و باشد :: در شناسی دو تیغ بد باشد ::

هست شمشیر منقر و چون شیر :: شیر دشمن ز جیب شاه دلیر ::

با وجود ملک دین سقیم بود :: نادر ملک از ان عظیم بود ::

هنر زین مکش عنان فساد :: که چنین است ملک را معاد ::

شه چو بر تخت ملک خود بنشست :: دست او پای ظلم را بشکست ::

ملک با پادشاه فرخ رای :: میکشد دامن شرف در پای ::

قدح مهر شاه بر کف او :: لشکر فتح و ظفر در صف او ::

زین قبل قوتش میکند شب و روز :: شربت مهر شاه دین افروز ::

بنگر او شکر دامن اهل زمین :: عرف او ظرف حسن حور العین ::

[illegible]

فتنه و ظلم را کند در خواب :: ملک آباد را چو سست خراب ::

فتنه در خواب شد ز دولت او :: عدل بیدار شد ز دولت او ::

عدل او جای غزا و نگاه است :: فضل او همچو عمر جان خواه است ::

ز خار و ز نور طلعت اوست :: فخر و عار نفار ز خلعت اوست ::

کند املا برای جان و تنش :: لعبت دید دلشخت سخنش ::

در مصراع اول اظهار قبل الذکر واقع شد ضمیر تنش راجع است بر لعبت دیده

در بطور

در بصورت معنی چنین خواهد بود لعبت دیده نسخه سخن ممدوح را ابرای حور جان و تن املا می کند

از سخن لفظ او چو سحر حلال ⁖ در جهان جود او چو عذب زلال ⁖

چین سالیکی گران روبت قدر ⁖ چین حکمش بی دولت حذر ⁖

میوه شاخ جود او هموار ⁖ همه جا رسیده طوبی دار ⁖

نا امید از خلق او چو گل ز نسیم ⁖ دشت چون نرگس از زر و سیم ⁖

هر کجا خلق شاه ما باشد ⁖ یاد مشک خطا خطا باشد ⁖

چون لقای بهشت باید داشت ⁖ همنشینی همچو زاهد داشت ⁖

هر که درگاه او پناه گرفت ⁖ دست بر چرخ گرد ماه گرفت ⁖

نسبت از وی گرفت خلد و خلود ⁖ خلد گشت از وجود او موجود ⁖

تقدم خلد بر ممدوح امر ظاهر است پس نسبت از وی گرفتن خلد و خلود و موجود گشتن خلد از وجود او باعتبار حقیقه و ماهیه باشد و مراد از وجود وجود علمی یا وجود روحی چه وجود علمی که عبارت از صور علمی حق و ماهیات ممکنه و اعیان ثابته است و وجود روحی بر وجود خارجی بهشت و هر چه باشد مقدم است و خلود اینجا بمعنی مدت طویل است و در بعض نسخ واو عطف میانه خلد و خلود نیفتاده در این صورت چنین خواهد بود که خلد نسبت خلود و دوام از وی گرفت

جان و جن ظلمت با حالشی ⁖ ریل ریل اندکست با مالش ⁖

سر رباید ز دشمنان در رزم ⁖ تاج بخشد بدوستان در بزم ⁖

بند بدره ز دست او دگر ⁖ نه ز زر او نه جان دشمن چند ⁖

مال در جود چون سحاب دهد ∴ شوره را همچو گلبن آب دهد ∴

هیبت اندر سفر بجز ده بر ∴ چون دل و چشمش ایچ جای ادر ∴

گنج را چشم زخم شد بذلش ∴ ظلم را گوشمال شد عدلش ∴

عادلی عیش از وی آموزد ∴ عدل او چشم ظلم بر دوزد ∴

هیبت با جوشی ازین مقدار ∴ سیم بازار کرد را بازار ∴

هست خواهند و خواهد بخشش شاه ∴ نه چو شاهان عمر خواسته خواه ∴

هرکز ظلم و حرص دارد تیر ∴ خوان مراد را نزنمار دمور نه تیر ∴

جود و عدلی که در شه خوشخوست ∴ باز دهی ملک را قوی بر دست ∴

زامن او زیر هر دو تکین ∴ محکم گشته فتنهٔ متین ∴

الف عدل او بر زاه صواب ∴ الف داده میان آتش و آب ∴

عدل او در سرای نفس و نفس ∴ آفت جغد و کرکس آمد و بس ∴

که چو آمد همای شاه پدید ∴ جغد غزنین بردم و چین برسید ∴

عرصه خلد شد گل از دادش ∴ نافه مشک شد دل از بادش ∴

از پی عدل چون بخشم آید ∴ دلش اندر میان چشم آید ∴

یعنی بغض او بعضی صفت و هرگاه از پی عدل بخشم می آید دل او میان چشم می آید اعنی آنچه بد بدیدگی باید مشاهده نمود از بد بد دیگر مشاهده میکند و از روی غضب شنوانه از دار صادر نمیگردد با دل او در چین میان چشم آمده و دل با چشم یکی شد با اعتقاد زر بلور نگر باید بلکه کارها را از دل و چشم بر وفق عدالت بتقدیم میرساند

کشد از عدل شاه شادی تبار ∴ گرگ با میش دوستگانی خوار ∴

خلق او مایهٔ ظریفانست :: عدل او دایهٔ ضعیفانست ::

ره بر انگنده همچو معصومان :: عدل او بر دعای مظلومان ::

یعنی چنانچه معصومان که ظلمی از ایشان بوقوع نمی آید در راه ظلم را بر انگنده اند عدل او بر دعای مظلومان از بن هم بر افتاده

ابر ملکی که عدل بار شود :: تیرماه جهان بهار شود ::

هر چند که تیرماه عبارت از تحویل شمس است بسرطان اینجا مراد یا بزاست که خزان باشد در ولایت تر بایں معنی مصطلح شده .

کشوری را که عدل عام نبود :: بوم در پوشش ایچ بام نبود ::

شرع را دستیاری از داد است :: ملک را پایداری از داد است

دولت از داد هیچ نشکیبد :: گر شکیبد فناش نفریبد ::

هر که انصاف ازو جدا باشد :: دد بود دد نه پادشا باشد ::

عدل شاه پاسبان ملکت اوست :: بذل او قهرمان دولت اوست ::

عدل بی بذل شاخ بی ثمر است :: بذل بی عدل پای سر ابتر است ::

هر زمانی که ذکر شاه بود :: میوهٔ ملک را چو ماه بود ::

از بهای شه بهاء و نی :: خاک غزنین شده است روغن جوی

شد جهان تا شد او جهانبانش :: چون نهانخانهٔ دل و جانش ::

در نهانخانهٔ روان دولتش :: از پی زر گل و زیب گلشنش ::

لوح محفوظ را مکان شد این :: بیت معمور را نشان شد این ::

هست شاه از برای مستانرا :: دلنوازان و تنگدستانرا ::

چون ازو عدل و ایمنی بود ∴ خود نه سلطان که آدمی بود ∴

عدل و فتنه که شمع افروزد ∴ گرگ را گوسفندی آموزد ∴

باز و فتنه چو رند در کند ∴ سینه شیر گور گور کند ∴

ابر داد از بنده راستی درخواست دولت راست را سکندر راست

پادشاهی که راست رو بود ∴ زرع باشد ولی درو بود ∴

عدل این شه چو رفت در صف جنگ تیغ را سبز جامه کرد از زنگ ∴

از شرف یافت چون جوان ∴ چوب منبر ز خطبهٔ او جان ∴

گنبد دوسته را از تاب ∴ گوهر چتر او بجای شهاب ∴

چو فتراک برگشاد کمند ∴ دشمنش ماند از گریغ در بند ∴

از پی کسب بخشش و جاهش ∴ بوسه آلود چرخ شد راهش ∴

ملکان از پی جاه و ورزش ∴ بوسه جائی شدست رهگذرش ∴

شد ز بوسه شهان بدر مثال ∴ خاک درگاه او هلال هلال ∴

ابر و دریا غلام کف ویند ∴ درد فاقش همیشه راست پی اند ∴

کان و دریا هر شی بود درویش ∴ بخشش او ز هر دو باشد بیش ∴

ملکان از پی جاه و درس ∴ بوسه جائی شدست رهگذرش ∴

از پی رفعت جلال و کمال ∴ وز پی زینت جلال و جمال ∴

بوسه چین آفتاب در ره او ∴ خاکروب آسمان ز درگه او ∴

وز پی رتبت و قبول درش ∴ در بر و بر در بند نیک و بدش ∴

چون شود ملک باقی گسترد او ∴ چون بیفشرد زمانه برکند او ∴

سی او باز دی دلبرانست :. سهم او بوز مهر شیرانست :.
در خطا دبر تند وزود کذار :. در عطا سخت مهر وست مبار :.
مانش مسکن ضعیف توو میم :. خاطرش نا قدلیم وکریم :.
مهر دعزم او مشید درانی :. باعث خزم او مشید جای :.
شنوا کردد کوش خدا اصم :. از صلیل دحر بر تیغ وقلم :.
همه عالم دراشده بنده :. وردد کردد زجود روزا نده :.
کابین عقل شاه در تدبیر :. جوان شکوفه است در جرای پیر :.
آفتاب از جمال او خجلست :. زرد روی رخ کوای دو دولت :.
خود ندید بدید هر سر کاهی :. سال مهود کان جنون شاهی :.
سر دمد انشی را جوشه خندان :. بنده شده دهرش ازین دندان :.
ملک هر روی خطبه شهزاد :. ظلم داسه طلاق باین داد :.
ابیت دولت که دولتش دارد :. که همی خدمتش نکذارد :.
حبذا آن جمال وهر آرای :. مرحبا آن سپهر قلعه کشای :.
خاصه وقتی که در مصاف بود :. بای او بر دماغ قاف بود :.
مرکبش همیات فلک دارد :. که براعدائش خاک می بارد :.
رهبر دان تعذست هجز کوش :. اشهبی نسبتر سبر مجان کوش :.
دشمن و دوست را جو کسی و جو سعد :. سینه دنشانه اش جو هرق وجو رعد :.
نتوان رند رلبت او بخبیر :. که بنک زد هر دهمه لیتو بر :.
کرچه کشتی از آب ساخته مغرش :. اسب او کشتی است دربا کش :.

موی پشت از فراز همچو قدر :: سوی بالا ز پشت همچو شرر ::
سم او همچو سم کیش دار :: کوه را با زمین کند هموار ::
پای او سست مرگ را مانند :: که کسی زود کرکجت نتواند ::
دست دیباش چو صبح کشت تار :: بدمد کار روز وقت بهار ::
گوی زنان باد پای آهن سم :: از سران جهانی دهدم ::
ارداز دیده مهره بازی خو :: چشم بد دور از آن دو چشم نکو
گر بگه وقف همای بود :: یار گاه بدست دیبای بود ::
کم بود از مبارزی در جوش :: که به پشتش بود بجز توش ::
گاه جنگ از جهان برآرد گرد :: بر زره جفجفی کند نادرد ::
سرکشی از قبیله بواد لشاد :: دمش از قبیله زمین آزاد ::
تخت ملکت و مسند شاهی :: کو ز درج بنیز کماهی ::
پشت با موی کند جو زردی چرخ :: زردی گرد دان کند چو پشت کشف ::
نکند وقت حمله اندیشی :: سایه او همی برد پیشی ::
ماند از چابکیش در دوران :: کار بند آن آسمان حیران ::
سوی پستی رسند همچو زلال :: سوی بالا دوند همچو خیال ::
سوی آن بحر موج کش رو :: سفر راه کهکشان بدو جو ::
من در رد دیده ام که از پی سود :: تا ابد همچنین نخواهد بود ::
ابجدن بر کبی چو چرخ انگار :: که بر دپشت شهر به باره سوار ::

فی دعا الو وصلت

عقادو بیعت

عرش اکبر بارگاه

عرش اگر بارگاه را زیبد ∴ شاه بهرامشاه را زیبد ∴
شه ثبت حقیقت اعجاز ∴ نه ز روی گزاف و راه مجاز
هست چرخ ارچه بس دوران ثبت ∴ هست قطب ارچه تنگ میدان ثبت
هست از بن روی سال و ماه مقیم ∴ نه ز راه سخیف و طبع سقیم ∴
روز و شب با نماز و با روزه ∴ پاسبانان بام قیر دروزه ∴
تا بود همچو عدل در جاه ملک ∴ گر گره چون کلاه ملک ∴
اجل از نام او ست مرگ طلب ∴ خرد از علم او ست مرگ طلب
عدو نام او ست مرگ هنشت ∴ هست بهرامشاه و هست بهشت
بر بهمنامی شه خوشنام ∴ سر خ روشت بر فلک بهرام ∴
از پی ملک و شرع بسته کمر ∴ بنش علم علی و عدل عمر ∴
از پی دوستان نگاه جدال ∴ چون شود هست دشمنش بود دال
عزم او تیغ ملک را ظفر است ∴ حزم او بر ملک را اسپر است ∴
دست پای از نهیب او چو جوان ∴ حزم گردان ز حکم او گردون ∴
بکمند گر بخواهد از فلک مشت ∴ شکم خصم طبل میر بشت ∴
هر گه ساز ندا از دو دست چو تیغ ∴ مرگ سود زنده از زبان چو تیغ ∴
روح تا زنده شود ز دیدارش ∴ مرده زنده شود ز گفتارش ∴
سیدی و ثبت و همین حالست ∴ روز و شب در جدال دجالست [illegible]
را نیش را اگر فته بکف بجنگ ∴ همچو در دست ماه هفت رنگ ∴
هر بار و بیش از خط نقدیس ∴ ظفر و فتح گشته عز و لیس ∴

سیرت انبیاست سیرت او :: چند اسیرت و سر سیرت او :

سیرت آور ز آن صورت جبین :: سلوة او ستون خیمه دین :

من چه گوییم که خود در اسکانش :: دولت از چرخ داد بغانش :

که چو او خسروی نیاید بر سریر :: کم نشاند قضای حکم قدیر :

عرش و کرسی که هست اینها هند ازش :: روز روزی کم است از آن اش

روز که در مصرع ثانیه واقع شده متعلق بلفظ اندازه است که آخر مصرع اول است چه زبان عبارت از مقدار حرکت فلک اعظم که کنایت از عرش باشد پس معنی بیت چنین باشد که عرش و کرسی که هست روز از اندازه او یعنی مقدار حرکت او روزی از اندازه ممدوح در علو شان و رتبت و منزلت کم است والله اعلم

گرز او را چو جان خمیده کند :: دامنش را فلک پدید کند :

جفت جوان دید با زری چو تنش :: رخت هر کاو بر خند بر تنش :

شه چو شد بر شکار شیران چیر :: شیر گردد ازان شود ز شیری سیر :

اختران که حال گردانند :: تیغ او را اجل کیست دانند :

که بخند دولت شاه دوران :: کاد هر دشمنان گر دید جوان :

از تف هلاک شه کشور :: شاه دو زمان بیفکند شمشیر :

در سر گرز او ز هیبت سبز د :: جوشن ماهی غرانی بدرد :

خبر ده را اشا دا گر بحبنا ند :: مرگ را بود که بر نجاند :

هر که او خصم شهریار بود :: مور گردد اگر چه مار بود :

هر که در